

ديوان الشتات

گزیده اشعار

عارف واصل

مرحوم آية الله حاج شيخ جلال الدين

علامه حائري

رضوان الله عليه

قیمت : ۲۵ تومان

ادبیات
فارسی

۳۸

۱

۳۵

ديوان الشتات

گزیده اشعار

عارف واصل مرحوم حضرت
حاج شيخ جلال الدين علامه حائرى
رضوان الله عليه

به كوشش:

على علامه حائرى

و

امير اسماعيلى

گزیده اشعار مرحوم آیه الله حاج شیخ جلال الدین علامه حائری
به کوشش: علی علامه حائری و امیر اسماعیلی

حروفچینی: پیشگام

چاپ: آذر

تیراژ: ۵۰۰ جلد

شناسنامه کتاب:

نام کتاب: دیوان الشتات

گزیده اشعار مرحوم آیه الله حاج شیخ جلال الدین علامه حائری

به کوشش: علی علامه حائری و امیر اسماعیلی

حروفچینی: پیشگام

چاپ: آذر

تیراژ: ۵۰۰ جلد

سال انتشار: ۱۳۶۴



تمثال مرحوم عالم عارف واصل حضرت آیت الله حاج شیخ جلال السدین
علامة حائری رضوان الله علیه در اواخر عمر

«مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر»
«این دفتر سیاه، ز ما یادگار ماند»

فهرست موضوعی بخش نخست

صفحه	موضوع	ردیف	صفحه	موضوع	ردیف
۲۶	لال می‌روید - صوت اذان	۲۲	۱۰-۷	۱- پیش‌گفتار	
۲۷	دوش چو آمد بهوش	۲۳	۱۱	دفت‌ر اول قصیده‌ها و غزل‌ها	
۲۸	عکس شمس در آئینه	۲۴	۱۲	۲- محرم راز	
۲۹	در کعبه و محراب	۲۵	۱۳	۳- جان آدمی	
۲۹	روح القدس	۲۶	۱۴	۴- بدر دوست شتاب	
۴۰	مار در آستین	۲۷	۱۵	۵- سیر الی‌الله	
۴۰	مشک ختن	۲۸	۱۵	۶- شوق عرش	
۴۰	نور چشم پدر	۲۹	۱۶	۷- مرد حق	
۴۱	گدای مجرد صفت	۴۰	۱۶	۸- فیض واحد	
۴۱	لطف خدا	۴۱	۱۷	۹- صاحب‌دل	
۴۱	پند کبیر	۴۲	۱۷	۱۰- انوار الهی	
۴۲	صالح و ملاسعید و اشرفی	۴۳	۱۹	۱۱- نغمه شیرین	
۴۵	ابلیس فضول	۴۴	۲۰	۱۲- قرب حق	
۴۶	قاعده‌گوید تو پاک و طاهری	۴۵	۲۰	۱۳- ریاضت‌کش	
۴۷	تا توانی بنده شهوت مشو	۴۶	۲۱	۱۴- قانون قرآنی	
۴۸	حذر از راه شیطانی	۴۷	۲۳	۱۵- بانتظار گذشت	
۴۸	گر عمل خالص کنی	۴۸	۲۴	۱۶- روح مؤمن	
۴۹	زنا و ربا	۴۹	۲۵	۱۷- ژنده‌پوش	
۵۰	اهل بر روی زمین جستیم و نیست	۵۰	۲۶	۱۸- عرش و نور	
۵۱	سوی مسجد	۵۱	۲۷	۱۹- عدل قرآنی	
۵۴	شعله شمع تو یا شعله نار	۵۲	۲۸	۲۰- انقلاب جان	
۵۵	گریه نیم‌شب	۵۳	۲۹	۲۱- قرآن برتر است	
۵۵	خانه ویران	۵۴	۳۰	۲۲- کار من	
۵۶	تکفیر اهل حق	۵۵	۳۰	۲۳- ریاکار	
۵۷	موسی صفت	۵۶	۳۰	۲۴- سوی جانان	
۵۷	مرد استدلال	۵۷	۳۱	۲۵- رموز آیه قرآن	
۵۷	جان دوراندیش	۵۸	۳۲	۲۶- زبان حال	
۵۸	دلیل آتش	۵۹	۳۲	۲۷- کار تو صدق و صفا است	
۵۸	قول عارف	۶۰	۳۳	۲۸- یک‌قدم باما بیه در راه حق	
۵۸	یکی بر سر گور گل می‌سرشت	۶۱	۳۴	۲۹- مرد استدلال پایش در گل است	
۵۹	فیض حق	۶۲	۳۵	۳۰- ناله طفل یتیم	
۵۹	بندگی	۶۳	۳۶	۳۱- خواجه فرمایه	

ردیف	موضوع	صفحه	ردیف	موضوع	صفحه
۶۴	جبر و اختیار	۵۹	۹۷	ایمان بجزو	۷۹
۶۵	فرشته و شیخ	۶۰	۹۸	چراغ بصیرت	۷۹
۶۶	شاهدی در عشق	۶۱	۹۹	پروانگان شمع حق	۸۰
۶۷	جامه مردان	۶۲	۱۰۰	یا علی	۸۱
۶۸	نفس و شیطان	۶۳	۱۰۱	دیار فنا	۸۱
۶۹	چرا عتاب	۶۳	۱۰۲	بیعت با ولی	۸۲
۷۰	سجاده بر تربت پدید	۶۴	۱۰۳	قوس صعود	۸۳
۷۱	عقل و عشق	۶۴	۱۰۴	خاک و خار	۸۴
۷۲	شستشوئی کن	۶۵	۱۰۴	رضای خلق	۸۴
۷۳	عدل	۶۵	۱۰۵	سخن به نادان گفتن	۸۴
۷۴	حلاج	۶۶	۱۰۶	دل گرفت	۸۴
۷۵	وارستگی و خلوص	۶۶	۱۰۷	جلوت درویشان	۸۵
۷۶	معشوق همین جاست	۶۶	۱۰۸	دفتر دوم - مدایح و معرائی	۸۵
۷۷	تا پیک تو آرد	۶۷		ائمه اطهار (ع)	
۷۸	محتسب در ره است	۶۸	۱۰۹	راه حق	۸۹
۷۹	جلوه گاه شمس	۶۸	۱۱۰	حسنیه	۹۳
۸۰	بیمار عشق	۶۸	۱۱۱	مشعل نور خدا	۹۵
۸۱	یادگار	۶۹	۱۱۲	عباس نوجوان	۹۶
۸۲	ای طالب انوار	۷۰	۱۱۳	کاظمیه	۹۸
۸۳	حدیث قدسی	۷۱	۱۱۴	آتش سوزان	۹۸
۸۴	مرتبه عشق	۷۱	۱۱۵	کربلا	۱۰۰
۸۵	صوت قرآن	۷۲	۱۱۶	قاسمیه	۱۰۲
۸۶	عشق من - عشق تو	۷۲	۱۱۷	فاطمیه	۱۰۳
۸۷	فیض حق	۷۳	۱۱۸	آل نبی	۱۰۴
۸۸	عارف خود شو	۷۳	۱۱۹	اکبریّه	۱۰۶
۸۹	آفتاب خزان	۷۴	۱۲۰	ذوالجناح	۱۱۰
۹۰	نماز جمعه	۷۴	۱۲۱	زینب و کشتگان کربلا	۱۱۱
۹۱	دیدار	۷۶	۱۲۲	مرد راه عشق	۱۱۲
۹۲	عنایت	۷۶	۱۲۳	جنگ با حق از چهره روست	۱۱۴
۹۳	انا الحق	۷۷	۱۲۴	قرآن بر سر نیزه	۱۱۵
۹۴	لطف حق	۷۷	۱۲۵	توبه بلال	۱۱۶
۹۵	ایران و هند	۷۸	۱۲۶	دفتر سوم - پاسخ استخاره ها	۱۱۶
۹۶	کعبه نوریه	۷۹		پاره شعرها	۱۱۷

پیش گفتار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین باری الخلائق أجمعین و الصلوة
والسلام علی رسول الله و علی آله امناء الله
از دانشمندان آنچه بیادگار می ماند و بازماندگانش
زودتر بسراغش میروند نوشته هائی است که از آنان
بسرمایه بیادگار گذاشته میشود.

پس از رحلت پدرم مرحوم آیه الله علامه حائری تنها
چیزی که از وی بجای ماند تعدادی کتاب و مقداری نوشته بود.
محل کتابخانه که مشتمل بر کتابهای خطی و چاپی
می باشد و همچنین مجموعه نوشته های او بهم خورده و
شوریدگی و نابسامانی در آن بسیار بود و تغییر منزل هم،
درهم ریختگی را زیادتز کرد. تا جائی که فرصت و زمان
بسیار لازم است تا سامانی به آنها داده شود.

پدرم در خصوص کتاب و کتابخانه اش سفارش کرده
بود که ترتیبی فراهم گردد تا ارباب خرد و دانش از آن
بهره مند شوند. حقیر از دیرزمان جدا از آن مرحوم می-
زیستم اما هر وقت که به زیارتش می رفتم دریغ داشتم که
کسب معرفت و استفاده از گلزار دانشش را نادیده بگیرم
و مجال را از دست بدهم و بجای آن کار دیگری را گزینش
کنم.

بعد از اینکه وی این جهان را وداع گفت و بملکوت
اعلی رفت بنیاد کارم را نخست به بررسی و جستجو میان

نوشته‌های بجای مانده از آن بزرگوار گذاشتم که در لابلای صفحات کتاب‌ها پنهان بود.

از میان آنها آنچه مرا بسوی خود جلب کرد گفتارهایی بود که به نظم کشیده شده و اثر جاودانی از خود بیادگار گذاشته بود.

اما افسوس که این نوشته‌ها چون موی زنگی درهم و آشفته بود و هرگز بصورتی که گویندگان و سرایندگان برای آنها ترتیبی فراهم می‌کنند درنیامده و اندیشه ژرف او در نمودار مطالعه‌ای قرار نگرفته بود چنین برمی‌آید که او خوش داشت که برای دل خود، گلزاری از حکمت و معرفت و اخلاق قرآنی را در قالب الفاظ فراهم نماید و هرگز قصد و نیت نداشت که فرآورده‌های افکار خویش را تدوین کند تا جائی که صورت رساله و کتاب مستقل بخود بگیرد.

صواب چنین دیدم که این نوشته‌های پراکنده را جمع‌آوری و پاکنویس کنم. به مشیت و موهبت پروردگار بدین کار عزم و اراده کردم و مدت زیادی بدان پرداختم و همت گماشتم تا جائی که عمده مطالب بالجمله همین قدر که در این مجموعه عرضه شده است به‌عنوان بخش نخست جمع‌آوری گردید.

سخن‌هایی که به نظم درآمده است برحسب صناعات ادبی نامگذاری نشده و بصورت ابواب و فصول درنیامده است. بلکه آنچه نامگذاری گردیده مربوط به مطالب و حکایات برحسب موضوع می‌باشد که گوینده در آن دخالتی نداشته است، در نامگذاری دیوان، چون مقصد در نوشته‌هایی که به نظم درآمده است بیان عقاید و افکار مختلف و روشنگر احوال متفاوت بوده و پراکندگی در سبک و موضوعات گفتارها، پایه‌ای و بنیادی می‌باشد که در هر مورد باید تحقیق شود و لب لباب عقاید گوینده

مستفاد گردد از اینرو کتاب حاضر دیوان الشتات نامیده شد. ناگفته نماند آنچه بخط آن مرحوم در ضمن نثر یا بصورت نظم مستقل یافت شد جمع‌آوری گردید و شاید اشعاری نقل شده باشد که ساخته فکر و قلم او نباشد و بعلت اینکه نام شاعر یا تخلص آن در شعر نبوده در این مجموعه آورده شده است.

اما در این نیت تردید نیست و شاید اطمینان باشد که انجام چنین اشتباهی نادر است و آنچه جمع گردیده آثار نظم و افکار و عقاید آن عالم ربانی اعلی الله مقامه می‌باشد و هرچه نپسندیدید بمن ببخشید زیرا یقین آنست که تقصیر از من است. اینک باید دانست که او در این آثار چه گفته است: برای اینکه ببینیم در گفتار این سراینده چه می‌یابیم و بانگ توحیدش را تا کجا ادراک می‌کنیم شاید زمانی طولانی برای بررسی و تحقیق لازم باشد تا درخور فهم و گنجایش ذهن در مراحل عرفانی شعله‌های عشق و جذبه و حال گوینده‌ها دریا بیم و از فروغی که از گفته‌های او موج می‌زند و سفر از خود به خدا را نشان می‌دهد، روشنی و گرمی حس کنیم.

در این غزل که در زیر نقل شده يك پارچه عشق و شور است و آنچه که هست و آنچه از آن شخصیت گرفته میشود، فضیلت انسانی انسان است که در آن بیان شده و مرتبت شهود ذات اسماء و صفات الهی را بطریق حال و مکاشفه که بر او ظاهر گشته آشکار می‌سازد و روشن می‌کند:

امروز به لطف حق، جانم چه صفا دارد

خارج شده از ظلمت، چون نور خدا دارد

در محفل ما بنگر، بر ارض و سماء بنگر

تا دیده کنی بینا، بینی چه صفا دارد

گر پوست رها سازی، اسرار درون بینی

عالم همه در دل بین، دل شور و نوا دارد

هوشیار به راز دل، بیدار دل و روشن
همرازی با دل راه، هر اهل وفا دارد
گفتی تو جلال‌الدین، دل جایگه حق است
در خلوت دل بنشین تا حق چه روا دارد
این گفتار نشان می‌دهد که حجاب ظلمانی دریده شده
و میدان نورانی بر معرفت ذات و اسماء و صفات حق تعالی
برای او کشف گردیده و جمال جلال الهی را در قلب و عقل
خود یافته است و شاید این خود مرحله‌ای باشد «الا بسذكر
الله تطمئن القلوب» اگر یاد خدا را مرحله یقین به خدا بدانیم.
در تنظیم این دفتر دانشمند بزرگوار آقای امیر
اسماعیلی اهتمام فراوان فرمودند و زحمت زیاد بر خود
هموار کردند که از او سپاس فراوان دارم.

در خصوص چاپ سایر تألیفات آن مرحوم رضوان‌الله
علیه باید بگویم که قرار بر این بود ابتدا رساله استصحاب
ایشان که عربی نگارش شده بود به چاپ برسد. این رساله در قم
به جناب حاج محمد آقا مصطفوی مدیر محترم بنگاه نشر
کتاب واقع در اول صفائیه داده شد تا وسیله یکی از فضلاء
حوزه ترجمه و شرح شود و مقدمه‌ای هم در تعریف استصحاب
تهیه کرده بودم تا در مجموع رساله عربی و فارسی چاپ
گردد.

متأسفانه بعلت اینکه بجای عکس رساله، نسخه اصلی
آن در اختیار نشر کتاب گذاشته شد تا این تاریخ با مکاتبات
پی در پی استرداد آن رساله علمی ممکن نگردیده است.
آثار دیگر آن مرحوم تفسیر الکفایه و کتاب طهارت
استدلالی به نثر و نظم و تقریرات درس وصیت و غیره
است که بهره آن ویژه خواص خواهد بود و توفیق الهی
باید تا به این کار علمی و مذهبی سامانی داده شود.

من الله التوفیق و علیه التکلان

تهران. بیست و پنجم تیرماه ۱۳۶۴ علی. علامه حائری

بخش پنجم

دفتر اول دیوان الشتات
قصیده‌ها، غزل‌ها، مثنوی‌ها

محرّم راز

چونکه ما مست باده الهميم
در حریم طواف کعبه دل
از قیود موی چو بیرونیم
در سحرگه چو شمع گریانیم
پور سینا ز پوست بیرون شو
بالم بگشا کزین قفس بجهیم
جمله فارغ ز عالم گنهم
محرّم راز، لیک بی کلمهم
چشم بر غیر او، چگونه نمیم؟
لیک خندان، ز وصل صبح گهم
بال بگشا کزین قفس بجهیم

جان آدمی

مؤمنان معدود و لیک ایمان یکی است
حس جان پیوسته در گاو و خراست
باز غیر عقل و جان آدمی
گر خورد این نان، نگردد سیر آن
بلکه این شادی کند از رنج او
«جان گرگان و سگان از هم جداست
غرق انوار است خورشید سما
لیک سرشاری کند انوارشان
روح محبوب از بقایش در عذاب
انبیا را نیست با هم اختلاف
گر به بینی اختلافی در نهان
اختلافی نیست در نوح نبی

۱- باوفا.

دعوت هر دو یکی بد ای فتی^۱ بت بگردن کرد مشرك، از عمی^۲
 نیست شیطان را بانسان اتحاد چون ز اول داشت با انسان عناد
 طینتش از تار باشد، آن لعین اختلاف جنس کردش، این چنین
 همچنین روح بشر با روح «خر»! اختلاف جنس دارند ای پسر
 روح حیوانی به «خر» مطلوب شد تن بروح و حاصل اش منسوب شد
 بین انسان، فرق در رفتار هست همچو فرق انس، با گفتار هست
 آن یکی از بوی مرده در عذاب دیگری از شوق در رقص و شتاب
 این سخن پایان ندارد ای جلال بهر شرحش وقت دیگر کن مجال

بدر دوست شتاب

دوش رفتم بدر دوست غبار آلوده
 دامن خرقه و لباده به خار آلوده
 آمد افسوس کنان نام نویس حرمش
 گفت ای بارکش عار و فخار آلوده
 شست و شوئی کن و آنکه بدر دوست شتاب
 تا ملامت نبری روز شرار آلوده
 ایکه مثقال کشندت به ترازوی عمل
 از چه کردی سر و تن را بدثار^۳ آلوده
 «بطهارت گذران منزل پیری و مکن»^۴
 خلعت شیب به صد عیب غبار آلوده
 پاک و صافی شو و از خانه تن بیرون شو
 تا ملک گردی و فارغ ز شعار آلوده
 ساق عرش است ترا خانه و این دیر خراب
 چون مسیحا بکن این جامه‌ی عار آلوده
 سیر سوم اگرت خویز شیطان باشد
 جسم تو گشته همان جوی به تار آلوده

۱- جوانمرد. ۲- کوری. ۳- لباس ظاهر. ۴- حافظه.

خلعت از تن یگرفته به تجلی می‌دید
عرشیان را که چه سان لب به نگار آلوده

سیر الی الله

ما در ره حق، از جان بکوشیم
از فیض حسنش، سرمست، مستیم
یارب تو بشکن سد جدایی
کز جام لطفت، یک جرعه نوشیم
با رمز مستی، دادی نوید وصل جمالت
دریا تو هستی ما چون خروشیم؟
تا هستی ما، توحید گردد
با ذکر یا حق غرق سروشیم
گر گفت حلاج ذکر «انالحق»
ما نیز گوئیم اما خموشیم
ما خود سمعیم، ما خود بصیریم
این رمز مضمهر کی ما فروشیم
از جذبه می سرشار عشقیم
آواز حق را پیوسته گوشیم
خان خدا را کس نیست راهی
سیرالی‌الله است و ما محتاج هوشیم

شوق عرش

بباغ، بلبل از این پس نوای ما گوید
حدیث عشق شکر ریز جان فزا گوید
چو در چمن رخ محبوب دید بلبل زار
برای نرگس مستش همی ثنا گوید
گلی که در چمن عشق بود بی‌همتا
بباغ خلد همی «فزت بالوفا» گوید
عجب مدار اگر مرده بجوید جان
همینکه باز شود گل، بقا بقا گوید
ز عشق عاشق درویش، خلق در عجبند
که: عاشق که بود، این ثنا کرا گوید؟

بگو که بلبل جان در قفس شده محبوس
 به شوق عرش بسی ناله و نوا گوید
 همینکه بلبل جان از قفس پرد به جانان
 برای تمهیتش حور، مرحبا گوید
 ز آفتاب مکن گفتگو که گر محبوب
 نقاب رخ فکند «شمس الضحی»^۱ گوید

مرد حق

چون جهان را، مرد حق پیر ره است
 هر شکستی آید از بر مرد حق
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 همچنین در هر زمان پیغمبری
 جنگ با او سهل می پنداشتند
 قوم صالح ناله^۲ را کردند پی
 پی بناقه جنگ باطل کردندست
 جان بوجهل از پیامبر دور بود
 چون جهان را، پاسدار حرمتش «روح الله» است
 رونق حق است، از گفتار حق
 بین «یدالله فوق ایدیهم»^۳ بخواند
 ز امر حق برداشت بر دعوت سری
 در حقیقت جنگ با حق داشتند
 جنگ با حق کی برد فتحی ز پی
 جان صالح زین عمل آزدنست
 چونکه جان او ز جانان دور بود

فیض واحد

جان و جانان کی زیکدیگر جداست
 گفت پیغمبر:، علی جانم بود
 نور واحد هست اصل ذات ما
 هستی مطلق ز نور افراخته
 دیده احوال همی بیند، دو تا
 خلق در جنگند چون احوال شدند
 فیض واحد، منبع اش فیض خداست
 بر تن ما جان واحد، جان بود
 «لاتفرق»^۴ گفته حق با مصطفی
 نیست کثرت، بین هیاهو ساخته
 آنکه يك بیند، بود مرد خدا
 زین دو بینی، عاشق اسفل شدند

۱- دست خدا بالاترین دست هاست.
 ۲- متفرق نشوید.

۱- خورشید درخشان.
 ۳- شتر ماده.

هر دو عاشق یکدیگر را طالبند / چونکه یکنوعند و خود را جاذبند
جسم شمع است و صدا شمع ما / روح صنع است و خدا صنع ما

صاحب دل

دل‌تکی گر صورت عیسی گرفت / کی به چرخ چهارمین ماوی گرفت
نام موسی گر نهی بر آن یهود / آن ید و بیضا نه بینی زان عنود
مرد حق چون اهل زرق و برق نیست / عبد بطن و اهل بلق و دلق نیست
نیست شد از حلق و دلق و بلق و پیوست / در وجودش نیست غیر عشق دوست
نیست شد او تا همه هستی شود / کشته‌ی عشقش و را کشتی شود
تو فنا فی‌الله کجا دانی که چیست / همچو ناقه زیر باری، بهر زیست
مرد حق کی سوی غیرش دل بود / غیر دل کی بهر او حاصل بود
آنکه دل را باخته در عشق او / نشنود از ماسوی جز عشق او
ذکر او را از زمین و از هوا / بشنود از گوش دل مرد صفا
هر حجر گوید ایا شمس السماء / «کیف انزلت الی ارض الغراء»
چون حلیمه داشت احمد در بغل / شیر در پستان خشکش گشت مل
آب شور بادیه چون شهید شد / باد پایش زیر پا چون مهید شد
هم‌رهان گفتند که ای نیکو خصال / گو چگونه شد رخت بدر هلال
حق تعالی گفت با اسرار خود، / این پسر بخشیدم از انوار خود
گر جلال‌الدین سخن گوید چنین / پرتو حق باشدش در آستین

انوار الهی

هوای خویشتن بگذار، اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی ره خلوت سرای او
تو آن ماه درخشانی، چرا خود را جدا دانی
به ساق عرش عودت کن بشو صاحب لقای او
چو مرغ بال و پسر بسته، فتادی در قفس خسته
اسیر خاک و گل گشتی، جدا بی از صفای او

تو علیین مکان بودی بقربش ذی نشان بودی
 ملك را هم عنان بودی، شدی دور از وفای او
 تودل بستی بدین مزرع شدی دل خوش بدین مرتع
 بناز و عشوه اش شاید شدی دور از عطای او
 اگر دار بقا خواهی، اگر لطف خدا خواهی
 ز انوارش صفا خواهی، بیا بگزین هوای او
 تو انوار الهی را در این ارض و سماء بینی
 ز انعامش همه عالم، منور از بقای او
 حریم لطف او دائم همی مشکل گشا بینی
 بیا تا زنده دل گردی ز نور کبریای او
 جفای این جهان دیدی، بنخون خویش غلطیدی
 بیا با ما صمیمی شو، شنو از جان ندای او
 بیا اندر حریم ما، ز مهرت شو ندیم ما
 ز الطاف صمیم ما، بیابسی تا رضای او
 ز غیرش نیک می دانم جفا اندر جفا بینی
 سرای خلوت حق را، نه بینی جز لقای او
 صفا و مروه را در دل، همی چون اصفیا بینی
 ملایک را بطوف دل کند ذکر گدای او
 بیا شو معتکف در دل که تا یابی سرای او
 «اناالحق» را شنو از حق، به صوت دلربای او
 درون قلب مجذوبان بود، تصویری از خوبان
 درین اسرار قرآنی، بود ذکر خدای او
 جلال الدین سپیده دم چو یک قطره چشید از یم
 رضای حق شدش همدم بکعبه شد سرای او
 تو ای خواهان راز جان، بشو همراز دل با او
 که تا جان جهان بینی سمای کبریای او

چو از نعمت سخن گفתי، بسی در و گمهر سفتی
 ولی در عالم عرفان، نجستی چون فضای او
 بدان فیضی است در شعرم که حق داد از سماء بر من
 از این گفتار فیضی بر، ز فیض پسر بهای او

نغمه شیرین

قلب ما آئینه سر خداست
 هودج ما طارم اعلی بود
 چشمه خور^۲ سینه ابدال^۳ ما
 از صراحی لب ساقی بنوش
 جامه از نورت چو داد آن بی نیاز
 عاشقان حق ز جان بگذشته اند
 از سر بپریده سر جان شنو
 از تنور خولی آن اسرار بین
 گنج های حق به ویرانه بود
 آن یکی بی سر برقص آید روان
 چون درویش نور از ایمان گرفت
 نعره «فزنا برب» از ماسوی
 صدق این گفتار از مولا عیان
 چون طلسم تن به تن بشکسته ام
 آن طلوع فجر، فجر نور بود
 ای جلال الدین سخن کوتاه کن
 ای خداوند رحیم لایزال

کز تجلی اش بپا ارض و سماست
 مشرق «انی انا الاعلی»^۱ بود
 آب حیوان^۴ آن دم سیال^۵ ما
 تا بنوشی وحی حق را، نوش نوش
 از شکر ریزی وحی حق بناز
 از سر جان و جهان بگذشته اند
 نغمه شیرین از آن جانان شنو
 گنج حق را در تنور نار بین
 کنز^۶ مخفی هم در آن خانه بود
 دیگری «فزت برب» ورد زبان
 پس حجابش از تن جانان گرفت
 شد بلند و جان رها شد از فنا
 گفت مولا با حریفان این بیان
 چشم جانم را به باطن بسته ام
 از لقاء حق، علی مسرور بود
 وقت تو تنگ است عزم راه کن
 لطف کن بر سالکت ای بی مثال

۱- همانا که من بهترین هستم.

۲- مردان حق.

۳- روان.

۴- خورشید.

۵- آب حیات.

۶- گنجینه.

قرب حق

تن سوی لیلی است غلطان و دوان
چون سراسر جانم از جانان بود
عشق تن با جمله از حرص و هواست
عشق سوی تن، هبوطاً جان بود
عشق سوی تن برنگگ و بوی اوست
نخمه جان را شنو، از راه جان
مردگان در عشق تن، جان داده اند
مردگان خفتند اندر گور تن
تن در آغوش زمین، زار و حزین
جان کشیده پر، سوی حق چون عقاب
جان ز نور حق چو مه افسروخته
جان ز نور حق شده چون آفتاب
تن ز عشق لعبتان خوش ساخته
جان بگفتا ای پری رو، سیم تن
اندرونت فاقد نور حق است
کی توانم زیست با تو در سراب
دوری از حق، مرد را ویران کند
پس بقرب حق برو معراج بین
ای جلال الدین اسیری تا بچند
تا نه پری زین زمان و زین مکان

ریاضت کش

«ریاضت کش به هر خاری بسازد
دل هندی بگل ناری^۱ بسازد»
دل طاهر بجز رویت نجوید
ز زلف تو بیک تاری بسازد

۱- بی بهاشدن.

۲- گل انار.

۲- دشت سبز.

۴- مگس، پشه

تن من از فراق تار مو شد
 بخلوت گاه دل، خالی ز اغیار
 دلم روشن ز انوارت شب و روز
 بذكرت این بیابان، درخروش است
 دل ما وادی نور است هاشم باش
 اگر دامی بسازد عنکبوتی
 ره دل راه عرش کبریائی است
 "فقلب المؤمنین فی اصبعی" ^۲ گفت
 رفیقا این سخن پایان ندارد
 بعیسی گفت روح الله تو هستی
 حسین تشنه لب را تار خود خواند
 ره دلدار حق اینست، جانانا
 بهشت عدن، قلب یار حق است
 چو دیو نفس بر قلبت نشیند
 خدا از خانه دل، چون برون رفت

اشارات ز تو، یاری بسازد
 برهنه تن بیك غاری بسازد
 بغیر تو که را یاری بسازد
 چگونه دل به عیاری بسازد
 مده ره دیو را ناری^۱ بسازد
 سراسر دل ترا، خاری بسازد
 در آن شه کیش و درباری بسازد
 خدا در آن، جهانداری بسازد
 کسی کو دل ندارد، جان ندارد
 چسو منصورش سر داری بسازد
 سرش بر نی چو اقماری بسازد
 به آتش رو که گلزاری بسازد
 دلش مشکن، که زناری بسازد
 یزیدی در ستمکاری بسازد
 درونت، آتشی کاری بسازد

قانون قرآنی

نیست قانونی چو قرآن در جهان
 هست قرآن خالی از هر غل و غش
 شعله حق است قرآن هوش دار
 مرد غاری افسر از شاهان گرفت
 افسر شاهی ز هر شاهی ربود
 از محمد دل مکن ای نوجوان
 وعده حق، حق بود ای نور عین
 او تبرز^۴ را ز زنها منع کرد
 گر پری چهری به زینت دل برد

محکم و متقن مناسب با زمان
 فتوی ناهق، نمودش نقش، نقش
 شعله اش بین نغمه اش را گوش دار
 یا خراج از چین وز خاقان گرفت
 قیصر روم نیز از او راحت نبود
 رو «یدالله فوق ایدیهم» بخوان
 نور قرآن میرود تا خافقین^۳
 تا امان باشد ز کید خیره مرد
 پیر و برنا را برد از سر خرد

۱- آتش.

۲- مشرق و مغرب.

۳- پس قلب مؤمنین بر انگشت منست.

۴- خودنمایی - تظاهر.

عاشق دل خسته روزش شد سیاه
در جریده خوانده‌ای این ماجرا
بود او عیار و جلف و بی‌عفاف
نام او صغری ملقب «نقره ناف»
مانع وصلت فقط اطفال توست
گر کشی طفلان خود را بی‌صدا
پس جوانی را ز سر گیریم و ما
پیر چون حارث دو طفل خویش را
من دو قربانی ز عشقت کرده‌ام
آن زن هر جائی مکاره کار
طفل معصوم خودت را کشته‌ای
تو وفا ننموده‌ای بر طفل خویش
دور شو ای مرد شیطان شقی
تاکنون يك فرد از عشاق من
ما چو گلزاریم در انظار ناس
هر کسی دارد متاعی در جهان
کیش ما عشق است، ما خیل زنان
گفت قرآن هست زن پاك و شریف
صورت گلناریش گردد سیاه
آب دندانش همی کوثر بود
آن زن پاك عقیف خوش نژاد
آفتاب خانه طفلش، چو ماه
خانه از فیض وجودش پر شود
نعمت زن نعمت و فیض جهان
ای جلال‌الدین تمام این قال کن

حب فرزند و زنش گردد تباه
بود در همدان زنی زاهل قرا
خواست با پیری‌کنندشوی و زفاف
گفت ای معشوق بشنو صاف صاف
ترك این اطفال کن، اقبال توست
میشوی فارغ ز هر رنج و بلا
عیش دائم میشود در بین ما
سر برید و گفت یار خویش را
فارغ از هر غل و غشت کرده‌ام
گفت ای مرد شقی بی‌بند و بار
گرد عشق من چگونه گشته‌ای
چون وفاداری کنی بر اهل خویش
بر تو نفرین از هزاران متقی
زخمه‌ای بر جان نزد از داغ من
یا گل بی‌خار و خوشبو همچویاس
این متاع ما بود، روح و روان
روح پرور، عشق بر سر، خوش‌زبان
عفتش گر رفت می‌گردد کثیف
چشم پاك و روشنش از غم تباه
عفتش هر کس برد ابتر بود
حوری حسنت بود قبل المعاد
زنده دارد شوی را از يك نگاه
روضه رضوان و از گل پر شود
یارتان پیوسته می‌گردد زمان
وقت دیگر این سخن دنبال کن

بانتظار گذشت

برهگذار تو عمرم بانتظار گذشت
بانتظار تو عمرم برهگذار گذشت
ز آتشی که در این سینه کرده‌ام پنهان
به بند بند تنم تیغ آبدار گذشت
بدل فگاری این انتظار، دشمن گفت
که دوستت زچه رو، از تو دل‌فگار گذشت
ز جور پر شده روی زمین و پنهان نیست
که دور چرخ به صد ظلم آشکار گذشت
ببین که عدل چسان در جهان ما گم شد
اگرچه جور و ستم سخت پایدار گذشت
کتاب و سنت و اجماع عقل برهم خورد
نفاق و بدعت و غل و غش استوار گذشت
نماز و روزه و حج و زکوة و خمس نماند
بماند منکر و معروف هر دیار گذشت
خزان دین نبی در رسید و نامی ماند
نمانده نامی از آن، فصل نوبهار گذشت
میان کوچه و بازار، شیخ کامل دین
خراب و خسته و تنها و بی‌بهار گذشت
گمان مبر که کند دین دگر علم قد را
که کفر آمد و آن دین پایدار گذشت
نمانده يك ز صد، از پیروان حضرت تو
نه يك ز صد که حساب از يك و هزار گذشت
دعای اهل زمین مستجاب دیگر نیست
تو خود دعای فرج کن که روزگار گذشت
ز صلب کافر اگر مؤمنی پدید آید
بصلب مؤمنش آور که وقت کار گذشت

ز صلب مؤمن اگر کافری پدید شود
 بصلب کافرش آور که اختیار گذشت
 تمیز و پاک، پلید است باز بر دست
 زمان کار تو ای دست کردگار گذشت
 ندیده‌ایم که صیاد بگذرد ز شکار
 عجب، عجب! ز چه صیاد از شکار گذشت؟
 ز کج مدارای این چرخ چون کمان گویی
 جبهیده تیر کمانم که کج مدار گذشت
 به لاله‌زار تمامی که هیچ نقصش نیست
 رسیده‌ایم اگر نیمه لاله‌زار گذشت
 شود که ماهی دریای وصل او کردم
 سمندر غم هجر و شرار نار گذشت
 شود که دیده دشمن بدیده‌ام افتد
 به بینمش که سرافکنده، شرمسار گذشت
 به پود و تار من این آرزوی دولت یار
 چنان فرو شده که از پشت پود و تار گذشت
 تمام منظر من، لاله‌زار و گلزار است
 اگر ز نزد من این یار گل‌نزار گذشت
 «جلال‌الدین» ز شماتت بلب رسیدش جان
 که گفته بود به خوابش خیال یار گذشت
 تو ای امام زمان خیز و ثار خود برگیر
 زمین ز خون تو پر شد، زمان ثار گذشت

روح مؤمن

روح مؤمن اتصالش با خداست اقرب است از ضوء با شمس السماست
 آن جواهری که از فروغش جوهری وان مفارق نور او زان انوری
 آن مجردها ز احصاء دور هست مشرقش الله نورالنور هست

۱- جواهرات علمیه و مفارقات علویه.

خود دلیل ما، حدیثی است از مفید خلق گردیده است عقل از علم و نور عقل قائم می شود در ذات حق با ملایک هست و جنسش از ملک پس ریاضت رافع احجاب شد چاره قرض است اوراد سحر خواندن «شفع» و دگر «عاشور» را ای جلال الدین بدل تو راز گو لفظها خالی ز نور معنوی است

در کتاب اختصاص آن وحید هم ز قدرت هم مشیت در ظهور ذات حق روشن نماید اهل حق نیست دور از خیل افواج ملک تا اساس جلوه احباب شد صبحگاهان خیز و راه چاره بر چاره سازد موقع ناجور را رفض کن لفظت، به قلبت بازگو دل تجلی گاه فیض ثانوی است^۲

ژنده پوش

گرچه ما ژنده پوش و خاک رهیم آستین پر ز فیض حق داریم لطف حق گشت چون به دیده مقیم تلگرافم به آن وجود شریف حوزه علم در همه بابل نه شرف مانده بهر علم و نه نام خیل طلاب روضه خوان شده اند خلق مازندران همه دانند خوردن وقف کار دوناست آنچه گفتم برای اهل صواب این کمال جلال، از حق است پرتو نور حق بود یارم

دست حاجت به پیش کس ننهیم فیض حق را به خلق او بدهیم سر تسلیم پیش کس ننهیم عرض احوال شد بخلق کریم مانده خالی ز علم و گشته قدیم جمله گشتند خادم زر و سیم بهر عذر و تصدی و تعظیم من نه وقفی خورم نه مرد لئیم خون سگک به زمال وقف و یتیم نص واقف بود به شرع کریم نی ز اموال زید و عمر و رحیم پر گهر سینه ام ز نور علیم

۱- ترك کردن.

۲- این اشعار در نامه ای که برای آیت الله زاده حاج شیخ علی برهان زاده فرستاده شده، آمده است و از مدلول آن فهمیده میشود که آیه الله زاده از مرحوم آیه الله علامه حائری اجازه خواندن دعاهایی را خواسته و در اشعار پاسخ وی داده شده است.

تو خزف را گهر همی دانسی
 نور علم است، اصل ذات بشر
 نور علمت به راه کیهان زد
 گفت در ندبه، در زمان ظهور
 معصل می شود زمین به سماء
 در زمان ظهور قائم ما
 گوهر علم هست نور ذات حکیم
 و نه عظم و عروق هست رمیم
 برده علمت بماء کرده مقیم
 اهل ارض و سماء شوند ندیم
 ندبه حق بخوان بشو تسلیم
 بستاره سفر کنسی بی بیم

عرش و نور

ز افلاك حرم خورشید لولاك
 چه برزد نور سینای تقدس
 یکی از نور، خدام حسین است
 یکی از انفس آفاق و انفس
 خجل شد آفتاب و ماه زین مهر
 فلک از گردش افتاد و ملك گشت
 تمام کائنات از ماه و ماهی
 اگر «امر افیقوا»^۱ را نمی گفت
 ندا برخواست از حق آشکارا
 نکاهد قدر کاهی منزل تو
 بگفتا ما ز منزلها برستیم
 وصال حضرتت چون گشت حاصل
 بفرمودش پس از این زحمت ورنج
 تو گنج مخفی ما را نهفتی
 دلی داری که چون دریای ژرفی است
 دگر این رنج بعد از گنج از چیست
 بگفتا موج دریای تو مائیم
 وفا از ما جدا هرگز نباشد
 بزد چشم مه و خورشید افلاك
 چو موسی شد همه آفاق و انفس
 که موسی بهراو درشوروشین است
 بود موسی بسینای تقدس
 که مهر و ماه را نبود چنین مهر
 فلک و ش دور آن دلدار میگشت
 فنا گردیده در نور الهی
 خرد دیگر در معنی نمی سفت
 اگر خواهی کنم یاریت یارا
 چو کوه صبر و رضوان شد دل تو
 به ذات اقدس چون دیده بستیم
 منازل را نخواهد هیچ واصل
 برای چیست این دارائی و گنج
 به گنج دل چه دریای شگفتی
 بکنج دل نهان صد در مخفی است
 که هر رنجی برای گنج مخفی است
 که «من لایخلف المیعاد»^۲ مائیم
 جفا در کار ما هرگز نباشد

۱- دستور برتری یافتن.

۲- کسی که وعده خلافی ندارد.

به عهد خود وفا خواهم نمودن خدا فرمود عهد تو بجا بود گذشتم من ز حق وعده تو بگفتا این وفا از تو جدا نیست تو گر از حق خود، از ما گذشتی ز نورت جز وفا هرگز نخیزد چو دیدش عین حق گردید مطلق بگفتا خون ما، خون حسین است شهیدان خدا را پادشاهی است بگوش عرش رحمن زیب دین است جلال الدین ز عرش و نور گوید که من خود را فدا خواهم نمودن «من» و «تو» در میان ما کجا بود برون شد این وفا از عهده تو چو ما را در میان غیر از خدا نیست ولی ما را به نور خود سرشتی به جز لطف و صفا هرگز نخیزد بشارالله لقب دادش لب حق که عین نور ما و نور عین است بهای خونشان لطف الهی است که پای استوار دین، حسین است سخن از مدح و وجد و شور گوید

عدل قرآنی

عدل باقی، عدل قرآنی بود عدل باقی، عدل قرآنی بود گر بخواهی عدل و انصاف و ندا گر که قانون خدا اجرا شود گر بود جمع ملل را عقل و هوش گرگت می گردد شبان گوسفند تو نه بینی در جهان یک مرد زشت چونکه فاروق در جهالت داشت تب خواهرش چون کیش از قرآن گرفت خانه ی خواهر شد و قرآن شنید دست بر خنجر زد و یورش نمود بر زمین زد شوی خواهر را بزور خواهرش آمد بگیرد خنجرش ضربت دیگر ز خشم انگیخته، خلق را معراج سلطانی بود هست در اجرای قرآن خدا دوستی از هر طرف پیدا شود جنگت میگردد به فرمانی خموش اسب وحشی رام گردد بی کمند چونکه قرآنش بشوید در سرشت جام می بودش الیف روز و شب قتل خواهر در کف امکان گرفت خواهرش میخواند، با صوت حمید قصد قتل خواهر و شویش نمود تا بدرد سینه اش را آن شرور ضربت سختی بزد بر پیکرش از دماغش خون فراوان ریخته

۱- همدم، مونس.

خواهرش افتاد، غرق سیل خون
 نزد خواهر آمد و نازش کشید
 چونده خواهر را به خون آغشته دید
 من شدم نادم از این کردار بد
 خواهرش گفتا «صمد» نام خداست
 هست قرآن از کلام آن «صمد»
 گفت برخوان آیه‌ای بر جان من
 گفت از خونم شده جامه نجس
 تو برو تطهیر بنما جان و تن
 چونکه تطهیر تن و جامه نمود
 کره قرآن بر دل و روحش اثر
 شد مسلمان و شهادت یاد کرد
 بعد گفتا ای رسول راستین
 تو نبی هستی و بر ما برتری
 دشمن تو خوار باشد پیش ما
 خیز دور کعبه ما را ده طواف
 پس پیامبر گفت ای مرد دقیق
 صوت بشنیدی، مسلمان گشته‌ای
 این نظام از عالم ایمان بود
 دین احد گر بماند استوار
 گر ملل را شرع بنشد اتفاسق
 ای جلال‌الدین سخن پر گفته‌ای
 شد عمر بیدار و نادم زان جنون
 از در الفت به خود بازش کشید
 مهر او تا بید گفتش ای فرید
 عفو کن من را بحق آن «صمد»
 گر «صمد» دانی چرا وحت جداست
 می‌دهی سوگند و می‌خواهی مدد
 تا به راه حق رود ایمان من
 نیست جایز مس قرآن بر نجس
 تا شوی پاک و منزله مؤتمن
 خواند خواهر چند آیه با سرود
 نزد پیغمبر شد او با چشم تر
 نام خالق را ز دل فریاد کرد
 هست قرآنت «هدی للمتقین»^۲
 بر حجازی‌ها رسول و سروری
 دوستدارت می‌شود چون خویش ما
 تا به نورت جان ما گیرد عفاف
 «اتقواالله»^۳ پیشه کن، گردی شفیق
 اهل حق گویی و ایمان گشته‌ای
 رحمت حق برکت قرآن بود
 گرگ و میشان آب نوشند همجوار
 رخت بنده اضطراب و افتراق
 مزد طاعت از نبی بگیرفته‌ای

انقلاب جان

تن ز تغییرات دائم در فتور
 تن ز عشق ماهرویان مضطرب

۲- تقوای الهی.

۲- رهنمای مؤمنین.

انقلاب تن ز تطهیر است و بس
 تن ز عشق آن صنم گشته دژم
 تن فرو خسبد در آغوش زنان
 تن ز حرص جیفه دائم فکرخویش
 جان ز عشق حق شود مست و خراب
 تن ز عشق لعبتان در ولسوله
 دل چنان صحرای بی پایان بود
 فهم کن این نکته را ای مرد راه
 خلوت دل مظهر الله شد
 این جلال الدین که وصف جان کند
 انقلاب جان ز تکبیر است و بس
 جان ز عشق عرش پیوسته بهم
 جان ز هجر حق بود مویه کنان
 همچو سگ عووکنان از خوف خویش
 ماسوی الله را نه بیند جز سراب
 جان ز عشق روی حق در هلهله
 بهر هر سالک راهی آسان بود
 راه با روح است نی جسم سیاه
 وحی مرسل در دل آگاه شد
 بندگی بر صاحب قرآن کند

قرآن برتر است

داستانی گویمت از باب پند
 یا که درسی از علوم فلسفه
 گر مثالی می زنی از بهر فهم
 چونکه در قرآن و انجیل و زبور
 بس مثلها راه استدلال را
 چون بشر سیر نزولش ارض شد
 فتنه و آشوب معلولی قوی است
 این قوای خشم و شهوت یا طمع
 کو ندارد شهوت و خشم و غضب
 گفته بودا و موسی یا مسیح
 گفت موسی خود بقوم حق پرست
 احمد مرسل بقول مستطاب
 هر کسی در دین خود مختار است
 گفته در منشور متجموع ملل
 گوهری در چشم هر گوهر پسند
 یا حقوق العدل نزد منصفه
 فهم کن آنرا مخوان خود مدلهم
 بس مثلها زد خداوند غفور
 میکند روشن دلیل دال را
 فتنه و آشوب در وی فرض شد
 علت اغوا همین طبع قوی است
 جنگک اعصابست جانا بالتبع
 آن ملک باشد نه انسان العصب
 شد مبین روشن و پاک فصیح
 قطع بنمائید بند از بت پرست
 گفت «لا اکراه فی الدین»^۱ در کتاب
 لیک در نظم مدن معیار هست
 اینکه آزاد است مذهب در دول

۱- در دین اکراه نیست.

<p>هست او آزاد، در آئین خویش فتنه‌ای باشد نهان نیکو نگر قبرس و مالازیا چین و ختام بهر استقلال بد چون دیک جوش نیستند حاضر برای بندگی ظلم بی‌حداست و از رأفت بریست جان و دل را بر سر ایمان دهند محو می‌گردد ز دنیا بی درنگ چونکه دریایی لبالب گوهر است عروة الوثقی است قرآن مبین</p>	<p>هرکسی دارد به نوعی دین و کیش این بدان جنگک دول با یکدیگر جنگک کشمیر و شمال ویتنام الجزایر با همه جنگک و خروش طالب آزادیند و زندگی برده کردن خلق را وحشی‌گریست گر اساس کار را قرآن نهند فتنه و آشوب و خونریزی و جنگک در یقینم من که قرآن برتر است ای جلال‌الدین در آئینه ببین</p>
---	--

کار من

<p>کعبه را گویی فروزان پوشش است کار دل وصل حق و درویشی است کرد پیوند و بشهر شوق رفت ناخوشی در دل، ولی رحمت بود با همه در هر مکان، در هر زمان غرق رحمت کرد از جرود و سخا زان کرامت‌ها که دارد در وجود</p>	<p>هر که در راه خدا در بخشش است کار من سربخشی و بی‌خویشی است فخر آن سر کز پی معشوق رفت در خوشی نعمت پی نعمت بود لطف‌ها دارد نهان و در عیان او که کافر پیشه و بیگانه را بین چه خواهد کرد با مؤمن ز جود</p>
--	---

ریاکار

<p>خلق را بر کیش خود بر هم زند نیست او را غیر حق همسایه‌ای</p>	<p>آن ریاکاری که از حق دم زند هر که را باشد زیزدان سایه‌ای</p>
---	---

سوی جانان

<p>در نیایی سیر قلب مرد جان عمر خود گم کرده‌ای در خود بکوش</p>	<p>چون نه بینی جز متاع این جهان عشق دنیا برده عقل و برده هوش</p>
---	---

چونکه مرد دل به بیند نور دل
 بیند او موسی که در ژنده ردا
 نور احمد در «حرا» بو بکر دید
 تا به توحیدش جهان پر نور کرد
 از سر کوری نه بینی راه را
 تو فقط عمامه بینی و رداء
 ای جلال الدین شدی مست سخن
 چون نشاید بیش از اینها داد زد
 از بلال و سیر جانش بازگو
 نیک دریابد درونش شور دل
 داده سرشاری جهان را با ندا
 خسروان را تاج از هم بردرید
 ظلم فرعونتی ز مردم دور کرد
 در لباس تن نیابی جاه را
 از کلام اعراب بینی و اداء
 فاش منما رمزها در انجمن
 درد دل بی اهل دل فریاد زد
 از حدیث و لذت پرواز گو

رموز آیه قرآن

«نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آئینه دارد سکندری داند»^۱
 نه هر که ریش به رخ دارد و عبا در بر
 رموز آیه قرآن چو گوهری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که مسأله گو گشته سروری داند
 نه هر که خرقة سلمان به تن گرفت و برفت
 ز اهل بیت شد و کار رهبری داند
 بسی عرب که سخنور بد و فصیح زبان
 گشوده راه ستم تا ستمگری داند
 بسی عرب که بود سنگدل، کشد فرزندان
 بجای دین و دیانت عربگری داند
 ز شیخ شهر شنیدم که بابی و صوفی است
 گهی بهائی و گه خویش را بری داند

۱- حافظ.

برادرم تو برو پیروی ز قرآن کن
هر آنکه اهل کتابست داوری داند

زبان حال

جسم انسانی که بدوش از منی است
از فراقش ناله و زاری چرا؟
چند روزی این موال مختفی
چون بگیری پوستش را از بدن هنگام مرگ
گریه از ضیق لحد کی میکند
نور با ظلمت کجا گردد قرین
آیه نورش بدور خود مثل
پس ز ظلمت کی کند وحشت علی
ناله او از فراق دهر نیست
گفت مولا اشتیاق من به مرگ
خود گریزد ظلمت از نور امام
گر جلال الدین سراید این چنین

آخرش گندی درون گند چال
خود چه دیدی در سکون این موال؟
کرده بر تن جامه زر با مدال
می شود از بوی گندش جان مردم پرمال
نزد «بوحمزه» ولی «ذوالجلال»
جمع اضداد است و این امری محال
کز فروغش نور عالم هست حال
نور مطلق را جدا کن زین مقال
نور خود می خواهد و روز وصال
بیش تر از طفل و پستان بی خیال
قبر او چون کوه باشد از جلال
از زبان حال دارد این مقال

کار تو صدق و صفا است

برق یمانی بجست، باد بهاری بخواست
طاقت مجنون نماند دولت یاری کجاست
با همه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
خسته ز درد فراق، قوت آهیم نیست
از تو برای وصال، ملتمس من دعاست
رحمت رحمان بود، رحمت آن پادشاه
فضل خدای بزرگ شامل حال گداست

لایق دیدار نیست روی سیاهم ولیک
 گرچه خطا پیشه‌ام، عفو تو بی‌منت‌هاست
 آه که دیدار شاه گشت نصیبم دریغ
 تشنه به دریا رسم تشنگی من بجاست
 کاش نگاه تو کز لطف برویم فتاد
 پاک ز من می‌نمود، آنچه ز من نارواست
 باز نگاهی دگر سوی من زار کن
 پاک کن این بنده را، بنده تو مبتلاست
 ای که بزیر زبان حرف نهان کرده‌ای
 بی‌نظر و بی‌بیان درد من از تو دواست
 گم تو توجه کنی من ز فلک برترم
 گر تو مرا پسر دهی بال ملک زیر پاست
 ای شه خوبان مرا از در احسان مران
 بر در احسان بخوان کان در باز خداست
 کار تو صدق و صفاست. جور و جفاکار ماست
 کار خدا پیشه‌گان از سر صدق و صفاست
 ما همه جور و جفا تو همه لطف و صفا
 مهر و وفا از تو باد غدر و جفا خوی ماست
 سکه ما قلبی و جوهر تو کیمیاست
 فطرت ما خاکی و نور تو از کبریاست
 دانش ما جهل محض، علم تو علم خداست
 بنده بمولای خویش بسته به محض ولاست
 دفتر جرم و خطا شسته به آب ولا
 بسته بفضل خدا، فضل خدا از شماست

یک قدم با ما بیا در راه حق

نقد گنج کنج دل از ما بجو آبرو جوئی در این دریا بجو
 یک قدم با ما بیا در راه حق ذوق عشق ماوراء از ما بجو

عشق دنیا را به این و آن گذار
نور دل جوئی بیا، با ما نشین
محفل ما را ببین پر از صفا
چشم دل بیند صفا از مصطفی
هست این دنیا پر از خوف و خطر
نور او در چشم ما پنهان شده
ما مقیم خلوت دل گشته ایم
یک سخن می گویمت در گوش دل
شرح اسماء الهی در دل است
راه دل خواهی بجوئی ای رفیق
خانه دل را تهی بنما ز غیر
در سحر این ورد آور بر زبان
بر سر هر قیل و قال مدرسه
ای جلال الدین سخن کوتاه کن

حضرت یکتای بی همتا بجو
طور سینا را در این ماوی بجو
«صفوة الله» را بدل زینجا بجو
کشتی نوح در این دریا بجو
جای امن و بی خطر اینجا بجو
آنچه پنهان شد به دل، پیدا بجو
جای ما در ذروهی اعلی بجو
یک مسمی از همه اسما بجو
از دل خود شرح این اسما بجو
رمز «انا» را ز «انزلنا» بجو
«مطلع الفجرت» به دل پیدا بجو
غایت لا را تو در الا بجو
پای چوبین نه، دل از اعلی بجو
رمز ادنی را در آن ازکی بجو

مرد استدلال پایش در گل است

عاشق حق غصه‌ی دانش نداشت
هر که در صورت به بینش برده راه
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
مرد استدلال از راه کتاب
مرد استدلال پایش در گل است
نور حق اندر علی چون شد پدید
لیلة المعراج آن خیر الوری
از پس پرده برون شد دست غیب
تا نگردی از حجاب تن جدا
نور خورشیدی چو از جان سر زند
ای جلال الدین سخن را کن تمام

دیده بر خورشید بینش بر گماشت
او به دانش هم نجوید راه راه
دفتر و درس و معانی روی اوست
کور می باشد نه بیند جز سراب
پای در گل در طریقت مشکل است
مرغک شب کور، کی آن نور دید
دیده نورش در «سموات العلی»
دید خود دست علی بی رنگ و ریب
خود نه بینی نور آن دست خدا
روشنی بر چهره از ایمان زند
رمز و راز دل مگو بهر عوام

ناله طفل یتیم

یوسفستانی شریف و پاکرو
در عدالت عین عدل مرتضی
او ز آل احمد و طاهر بود
هستی‌اش را حق بقرآن پاک کرد
میوه‌اش هرچند شیرین بود و ناب
آنچه گفتم از تحیت زین نسق
ورنه شأنش بی‌نیاز از مدح من
ابر رحمت بوده باران شریف
گر در ایران بود قاضی همچو او
بشنو اکنون ناله طفل یتیم
حالت نزعش به پیش دیده آر
گرگ آلوده دهن موقوفه خور
مال بیمار و یتیم و بینوا
نانجیب پست در بزم شراب
ساغرش بشکسته در کف ریزریز
وہ چه خوش فرمود، زینب با یزید
زشت کرداری و عصیانت یزید
از عدالت چون نداری بهره‌ای
این جهان بر عدل مانند استوار
چون عدالت بود در نظم فلک
از عدالت، آفتاب پرفروغ
گر که خورشید از مدارش در سبق
هفت کوکب را نمی‌بینی نشان

کز فروغش گشت یوسف خوبرو
سیم و زر ننمایدش از حق جدا
از اصالت داشتن فاخر بود
مجد او گسترده در افلاک کرد
رحمت حق بود از راه ثواب
وصف عدلش بود از رب الفلق
بوده مداحش خدای ممتحن
عدل او جان بخش اجساد نحیف
حق مظلومان نمی‌شد زیر و رو
دفتری بگرفته با اندوه و بیم
بین غم و اندوه مام داغدار
کرده انبان شکم از جیفه پر
در شکم انبان کند آن بیحیا
با زنان مست، افتاده خراب
همسرش همبستر مردان میز
چون بدیدش طعنه میزد بر شهید:
پرده پندار از چشمت درید
آل «طاها» را اسیر آورده‌ای
کاخ بی عدلی نماید برقرار
هم زمین باقی است هم چرخ فلک
جاذب اقمار گشته بی دروغ
لحظه‌ای بیرون شود از آن نسق
هفت عالم میشود آتش فشان

خواجه فرمايد

ای بدانائی تو را در این جهان جانی بود
وای بدارائی تو را، این دولت ارزانی بود
خواجه فرماید که در خلوت نمی باید نشست
وقت گل مستوری مستان، ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان، گران جانی بود
یا جواب خواجه فرما شعر نغزی ساز کن
یا بفرما چون که در گلزار مہمانی بود
خرد گرفتم اینک شعر نغز فرمودی به عذر
عذر تو من می پذیرم، این مسلمانانی بود
سوی بستان بر مر یضان را که تا رخسارشان
سرخ تر از گل شود، یاقوت رسانی بود
با خودم گفتم که جمع ایندو، یا تفریق به
گفت جمع از طرح بهتر گر که امکانی بود
صادق آل محمد، صادق گویا بود
از هوا ناطق نگردد، وحی ربانی بود
وعده گلزار دادم چشم ما و چشم گل
بازمانده تا ز نورش هر دو نورانی بود
ایکه نقش او به دل جا داده ای بیرون زد
کی تو چون نقاش مانی، گرچه او مانی بود

لاله میروید

ما و دلکی که ناله میروید از آن
دور از گلکی که ژاله میروید از آن

چشمی که شراب ناب میجوشد از آن
 چون خیره کند، پیاله میروید از آن
 ای مست می، از رقیب اندیشه نما
 کو سرکه هفت ساله میروید از آن
 بر دیده من نشین که باید روید
 گل در چمنی که لاله میروید از آن
 گفتم که مہا دور تو این دایره چیست
 گفتا که مہیم و ہالہ میروید از آن
 زین دایره آموخت فلک ساز و نوا
 ما و دلکی کہ نالہ میروید از آن

صوت اذان

ما صوت اذان بلند برمی‌داریم
 نی زانکہ ز خود، خدای دوری داریم
 نزدیکتر از ماست بما او، اما
 ما طالب اشتهار نام یاریم
 آن صیت بلند را سزد، صوت بلند
 ما صوت بلند را ذکر پنداریم
 من خود خجلم کہ صوت من کوتاه است
 کو صوت جلی کہ درخور او آریم
 دیگر مکن ایراد کہ ای سبحانی
 آہستہ، مگر خدای دوری داریم
 با صوت جلی، ذکر خدا می‌گوئیم
 ما بنده حق و حافظ اسراریم

دوش چو آمد بہوش

گر فکند یار من از رخ نقاب جامہ بہ تن چاک کند آفتاب
 گر بدهد دیدہ او شب‌نمی ہر شب و ہر روز بگرید سحاب

کور شد از این الم انتظار دیده احباب تو ای مستطاب
 شب پره بازیگر میدان شود مهر درخشان چو رود در حجاب
 پرده فکن تا که ببینند فاش نور خدا را که فکنده است تاب
 آب فرو رفته و ما تشنگان مرده آبییم و تو دریای آب
 آب علوم است که مسدود گشت ای بسر انگشت تو هر فتح باب
 گفت که چون دوش برآمد بهوش جامه به تن چاک کند آفتاب

«عکس شمس در آئینه»

نی که عکس شمس در آئینه رخسار اوست
 آسمان آئینه است و شمس عکس روی اوست
 نی که دایم در خیالم عکس رویش ثابت است
 من شدم او او شده من، این سخن سر مگوست
 نی که او دارای هر نیکی و نیکو فطرت است
 نیکوئی او باشد و نیکو به نیکوئی نکوست
 نی که هر بوی خوشی، بوی خوشی از زلف اوست
 حامل هر بوی خوش، چون ذره‌ای از تار موست
 نی که گیتی گردکان و مغز آن دلدار ماست
 گردکان او باشد و گیتی چو خواهی مغز و پوست
 نی که انگشتی بود چو گان، و افلاک است گوی
 این سر تسلیم و فرمانست نی چو گان و گوست
 نی به عالم هست جسم و جان نه آن جانان ماست
 جان عالم نزد جانان مرده‌ی بسی جنب و جوست
 نی که دلبر را خدا دانم، خدا داند که من
 بنده‌اش می‌باشم و این بندگی مخصوص اوست
 نی خدا را او شناسد آنکه غالی خواندمش
 آن خدا باشد که او را بندگانی همچو اوست

نی که دارم اختیار و شعر آوردم بمدح
خلق من مانند جوی و شعر من چون آب جوست
نی جلال و نی جمال و نی کمال ما از اوست
جان عالم نزد جانان، سایه بی جان از اوست
در کعبه و محراب

خواهم که خطی ز دل به دلبر بنگارم
آن کیست که گیرد بسپارد به نگارم
کاندر قدمت آختم جان خود ای شمع
پروانه ام و بال چو پروانه ندارم
تسکین دهم ایدوست بیک وعده دیدار
کز هجر تو یک لعظه دل آرام ندارم
کو صبر و قراری که پذیرد دلم آرام
بردی تو دلارام، همه صبر و قرارم
نال همه چون رعد و بخندم همه چون برق
چون ابر بهاران همه، باران چه بیارم
عمرم شده آخر، همه، روزم شده تاریک
منظور تو باشی و نظر غیر ندارم
دریای گناهم من و بی تو نتوان رفت
در کعبه و محراب چو یک یار ندارم

روح القدس

جز گوهر دایگان ندیده است	خاک در صدر هر که بوسید
در دهر چو او فطان ندیده است	چون پایه ملک صدر باشد
در بحر دلش کران ندیده است	ملاح خرد بکشتی وهم
کس را سخن از فغان ندیده است	بر کرسی دین چو صدر باشد
خورشید یک آستان ندیده است	چون قصر جلالتش به عالم
صاحب شرفی که جان ندیده است	روح القدس از صفای او گفت

این مدحت تازه بر در تو مشکى است که پر نیان ندیده است

مار در آستین

یکی مار در آستین پرورید
چو پرورده شد بر درش بچه مار
شبانگاه طعمه بدادش قدیدا
سحرگه به قلبش بزد نیش مار
چو در بستر مرگ افتاد مرد
پسر را همی گفت لرزان ز درد
نخواهی خوری نیش از کفچه مار
تو در آستین جا مده بچه مار

مشك ختن

بسوی مشك ختن از باد صبا می آید
نکمتش راحت جان، قلب بجا می آید
این چه بدری است که طالع شده باطالع سعد
این چه نوری است کزان دیده جلا می آید
عشق جانسوز تو پیوسته به من میگوید
ماه و پروین ز حرملهگاه خدا می آید
تمهیت گوی جلال است که با خاطر شاد
مدح خوان عطر فشان دل بدعا می آید

نور چشم پدر

چه خوش گفت پیر این سخن با پسر
که ای نوجوان نور چشم پدر
اگر خانه سازی ز خشت طلا
نیاید به کارت بروز بلا
تو دانش بیندوز کاین گنج زر
رود از کفت روزگاری دگر

۱- گوشت خشك شده.

اگر پرورانی درخت کرم بر نیک نامی خوری لاجرم
درختی که اصلش بهشتی بود کجا میوه اش خار زشتی بود؟

گدای مجرد صفت

ز دل شاهی ساز کو را چو کعبه همه روی بینی، قفائی نیابی
دل آفتابی، کزو صدق زاید که جز «صادق ابن الذکائی» نیابی
بمهرت و رای خرد شو که دل را جز این «سدره المنتهائی» نیابی
گر از کعبه، در دیر صادق دل آئی به از دیر حاجت روائی نیابی
در یوسفی زن که کنعان دل را جدا از وفایش عطائی نیابی
گدای مجرد صفت، را که روزی سرش رفت، جز پادشاهی نیابی

لطف خدا

دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
چون غنچه دل شکفتد در بهار دل عطر خوشت شود سبب اعتبار دل
دل نور وحدت است، نه لحم صنوبری مشرق ظهور نور بود در نهار دل
معیار ما برای وفای به عهد و حق گفته خدا خلیل وفی پاسدار دل

پندگیر

این حکایت گویمت من پند گیر دل برای حق درون بند گیر
سر من از ناله من ساز شد عقده دل زین کرامت باز شد
این کرامت ها ببیند هر عنودا لیک روشن دل نگردد چون هنودا
هندی آتش پرست بت پرست، بهتر از این مردمان خود پرست
بت پرست آتش به جان خویش زد خود پرستی طعنه بر درویش زد

۱- ستیزگر.

۲- هندیها.

بت پرست از بتکده وقفی نبرد خودپرست از وقفی مسجد بخورد
 زین عجب‌تر ابله‌هان بی‌زبان از پی شیاد بی‌ایمان، دوان
 ذره، ذره می‌برند از مال وقف خانه می‌سازند از اموال وقف
 اجر اینان در جهان خواری بود در قیامت کارشان زاری بود
 تو برو تطمیر بنما جان خویش تا نمایی استوار ایمان خویش
 تا شناسی راستی در مرد حق تا ببینی نور حق را در فلق
 ای جلال‌الدین به خلوتگاه دل گر روی از خود نمی‌گرددی خجل

صالح و ملا سمید اشرفی

آن یکی پرسید شیخی را که هی
 از کجا داری سراغ از پای و پی
 گفت از عدلیه می‌آیم برون
 دلشکسته مفتضح خونین درون
 گفتمش خونین درونی بهر چیست؟
 گفت دارویی برای حمق نیست
 دوستی من را به مهمانی بخواند
 لقمه نانی دادو در کارم نشاند
 دست ناشسته برونم کرده‌اند
 این چنین خونین درونم کرده‌اند
 خویشان دیدم، درون دادگاه
 آمدم گردهم به ملاها گواه
 لیک تاریخش چو دیدم سیصد است
 درك کردم که افترای بی حد است
 بود تاریخش به تاریخ «قمر»
 آمده هفتاد و نه سالی به سر
 سن علامه در آن ایام بود
 بین سه و چهار یا در این حدود

من شدم مبهوت از این ماجرا
 یادم آمد از حسین و کربلا:
 «اشقیا گفتند بدرالعالمین
 خارجی باشد به حکم ملحدین
 کشتن نور دو چشم فاطمه
 واجب آمد در شریعت بر همه»
 الغرض آن جلسه پایان یافته
 خلق والهوار بیرون تاخته
 آن یکی گفتی اگر دین آیین بود
 راه بی دینان که بهتر زین بود
 کافر ار بود این جلال‌الدین ما
 پس چرا روشن شد از او دین ما
 در تحصن، منزل شیخ‌الکبیر
 خود بما دستور داد آن بی نظیر
 شاهد این قصه جمعی زنده‌اند
 شاید از این مردمان دل‌کنده‌اند
 الغرض تکفیر کس در سن سه
 تهمت محضش بدان بی وسوسه
 من از این غوغا ملول و منقلب
 مصطفی آمد به خوابم مضطرب
 مصطفی و مرتضی و فاطمه
 آمدند افسرده و غمگین همه
 مصطفی فرمود ای شیخ وفی
 این جلال‌الدین بود مردی صفی
 فاطمی از مادر و شبل‌النبی است
 صاحب کشف است و مردی مهتدی است
 نور علمش داده حق‌الیقین
 دیده‌اش روشن شد از دین مبین

صالح و ملا سعید و اشرفی
 جرعه‌ها خوردند از بحر صفی
 جملگی از فیض ما کامل شده
 بر رحیق ملك ما نائل شده
 چون جلال‌الدین از آن چشمه چشید
 گشت سرمست و نوای حق شنید
 او مؤید جانب الله شد
 مرد حق بود و فنا فی‌الله شد
 گر به ظاهر هست چون مردی حقیر
 لیک در باطن خداوندش ظہیر
 گر تو بینی چشمه فضلش ز غیب
 خود بگویی نور غیبش شد به جیب
 مرد حق را چون نمی‌بیند عمی
 می‌زند طعنه به مردان خدا
 شعله حق، شعله‌اش خاموش کرد
 نور حق را کی توان خاموش کرد
 تو فقط عمامه بینی و عبا
 اندرون بحر است اما بی صدا
 او فرو رفته به بحر سر ما
 تا بیابد گوهری چون در ما
 حشمت حق را ببین در مرد حق
 بی حجاب تن ببین نور فلق

او همی گوید که ای دانای راز
 من به کس غیر از تو کی آرم نیاز
 گر به غیر آرم نیاز و راز خویش
 این دل شوریده پر گردد ز نیش
 نیش تو، بهتر ز هر مرهم بود
 تیغ تو بهتر ز هر افسر بود
 من نجویم در دو عالم غیر تو
 من نخواهم هیچ، غیر مهر تو
 نخوت مردان صاحب دلق بین
 جلوه حق را به زیر دلق بین
 با چنین روحی که بینی در جلال
 من ز کافر خواندنش دارم ملال
 تا جلال و رفعتش در دست ماست
 پستی و قدرش کجا دست شماست؟
 جاه و فرش را چنان افزون کنیم
 که دل طعنه زنان را خون کنیم
 پس ستیزه با خداداده مکن
 این ستم بر مرد آزاده مکن
 سالکا این لؤلؤ منظوم تو
 شد مبین بر دل معصوم تو
 بارالها، قلب و جانم شاد کن
 در طریق حق مرا امداد کن

ابلیس فضول

رو امام خویش را نیکو شناس تا که دینت را کند محکم اساس
 گر امام خویش را نشناختی بی گمان سرمایه دین باختی
 عقل پاکت هرچه باشد صیقلی عقل می باید نمودش بر ولی

اشتر این عقل را باید عقل
گر بگوید آن امام راستین
چون امامت گفت اندر غیبتم
حجت من بر شما باشد روآة
هست مقصود از روآة، آن ثقات
پس خبر چون از ثقات آید ترا
تا که ظن، با اذن او مربوط شد
ظن لایعنی عن الحقیق» مخوان
حق چه باشد غیر آن، کوحق بخواست
عاقبت دیدی که ابلیس فضول
از فضولی رانده درگاه شد،
سر بنه بر آنچه فرماید امام
کرد در درگاه عقل بی زوال
کن عمل اینسان نپندارش ظنین
همچنانکه من خدا را حجتم
آن روآة و این احادیث هداة
زانکه فاسق را نشاید التفات
عذر نبوده، احتمال است افترا
علم و دانش با عمل مضبوط شد
چونکه از حقیق گرفتی، حق بدان
نزد امر حق، فضولی کی رواست
سجده آدم نکرد آخر قبول
پر زکوهی بود و کم از گاه شد
تا نلغزد پای لنگت والسلام

«قاعده گوید تو پاک و طاهری»

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
سیر جان کی بوده اندر دور دیر
سیر جان هر کس نبیند جان من
سیر جسمی را رها بنما کنون
چند روزی سیر کن مشتاق وار
تا ببینی قلزمی در قطره ای
این سفر از راه استصحاب نیست
قاعده می گوید استصحاب کن
قاعده گوید تو پاک و طاهری
قاعده گوید ذبیحه مسلم است
قاعده گوید که آبی طاهر است
قاعده گوید که این مسلم بود
قاعده گوید رفیق غار هست
نی بگامی بود، منزل نی به نقل
هم ز سیر جان بیاموزند سیر
لیک سیر جسم باشد بر علن
سوی بیچون رو ولی در شکل چون
تا ببینی در علی انوار یار
آفتابسی درج اندر ذره ای
نور حق است کاشفش اصحاب نیست
نور دل گوید وضو با آب کن
نور دل گوید خبیث و ابتری
نور دل گوید مجوز مظلم است
نور دل گوید که دل زان نافر است
نور دل گوید نه مستسلم بود
نور دل گوید، بسی غدار هست

قاعده گوید رفیق راه بود
 قاعده گوید تو را مانوس بود
 مرد میدان حمزه و حیدر بود
 این خلافت گر دلیلش بدر بود
 زانکه در میدان رزم، آن دو دلیر
 آن یکی گفتا ز قول مصطفی
 هم تجلی کرد حق بر کل خلق
 گر نبودی صدق رأی آن امام
 من ز جعل این خبر حیران شدم
 آدمی را عقل باید ای رفیق
 وعده حق را منافق کفر خواند
 روبه‌پان يك يك به لانه مختفی
 پس علی تنها بر احزاب دعا
 «لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار»^۱
 لافتی الاعلی در شأن اوست
 نور دل گوید زهی گمراه بود
 نور دل گوید بسی سالوس بود
 نه عجوزی کز کمی، کمتر بود
 پس زبیر و طلحه دولت مرد بود
 بس خروشیدند، همچون نر شیر
 کاولی یارم بود بعد از خدا
 در تجلی گاه او رب الفلق
 از مسلمانی فقط می ماند نام
 ز افترای محض، سرگردان شدم
 بی‌خرد، با بی‌خرد گردد شفیع
 تا امید فتح را از دل براند
 عمرو نعره میزدی «هل من یفی»^۱
 گشت غالب گفت هاتف از سما
 صاحب سر خدا و مصطفی را یادگار
 پس جلال سیف هم پیمان اوست

تا توانی بنده شهوت مشو

ای ایسا ز بسی نیاز صدق کیش
 تا توانی بنده شهوت مشو
 ورنه شهوت‌خوان و جانت برکند
 روسپی باشد که از جولان نفس
 پس جهاد نفس تکلیف رجمال
 مرد کلاشی که از حرص شکم
 از برای هر مخنث خم شود
 کی تواند راه حق آموختن
 صدق تو از آب دریاهاست بیش
 در پی شهوت منه جان، را گرو
 زنده‌ات در گور تاریک افکند
 عقل او محبوس گردد در قفس
 تو مخواه از روح مرده این جدال
 می‌رود سوی محافل دم بدم
 هر خسی را محرم و همدم شود
 کشتن نفست به از دل سوختن

۱- آیا کسی بر من وفا می‌کند؟

۲- جوانمردی نیست مگر علی و شمشیری نیست مگر ذوالفقار...

حلم تو صد کوه را ریزد بهم عقل تو در عرش، تن اندر زمین
 هفت دریا را درآمیزد بهم از فیوضش گشت عالم سرفراز
 رهبر خلقی به عدل راستین

حذر از راه شیطانی

هر که را حق داده توفیق عمل هر که قلبش از نفاق و خودسری
 برحذر باش این ره شیطانی است برحذر باش این ره شیطانی است
 وعده داده حق تو را حسن المآب خوش به حال آن کسی کو راه یافت
 در سرای حسن او خرگاه ساخت در سرای حسن او خرگاه ساخت
 این همه نعمت زحق باشد همی این همه نعمت زحق باشد همی
 یار تو حق است، جانا گوشدار یار تو حق است، جانا گوشدار
 راه حق را گیر دور از غافلان راه حق را گیر دور از غافلان
 هر که از راه خدا غافل شود هر که از راه خدا غافل شود
 جاهلان آرند سجده بر بتان جاهلان آرند سجده بر بتان
 این تجاذب در میان جنس هست این تجاذب در میان جنس هست
 چون جلال الدین به درویشی گرفت چون جلال الدین به درویشی گرفت
 راست گوید راست پوید بی دغل راست گوید راست پوید بی دغل
 پر شود، کسی می رود راه حری آفت دنیا و زهر جانی است
 راه حق پیما که آن باشد ثواب راه حق پیما که آن باشد ثواب
 پا به راه حق زد و حقاً شتافت پا به راه حق زد و حقاً شتافت
 عاقبت را دید و سوی آن بتاخت عاقبت را دید و سوی آن بتاخت
 غیر حق را از چه می جوئی عمی غیر حق را از چه می جوئی عمی
 راه نفسانی مرو خود هوشدار راه نفسانی مرو خود هوشدار
 غم مخور دوری نما از جاهلان غم مخور دوری نما از جاهلان
 در ضلالت ماند و باطل شود در ضلالت ماند و باطل شود
 چونکه خود باشند با بت هم عنان چونکه خود باشند با بت هم عنان
 زین سبب اندیشه ای در انس هست زین سبب اندیشه ای در انس هست
 با ملایک خود بسی خویشی گرفت با ملایک خود بسی خویشی گرفت

گر عمل خالص کنی

گر عمل خالص کنی یک اربعمین از لحوم^۲ و وز رسومات طعام
 برحذر گردی ز حشر با عوام برحذر گردی ز حشر با عوام
 میشوی حیوان ز فرقت تا بپا میشوی حیوان ز فرقت تا بپا
 خوی حیوانی دهندت والسلام خوی حیوانی دهندت والسلام
 چونکه با حیوان شده جسمت عجین چونکه با حیوان شده جسمت عجین
 هرگز نمیگردی قرین هرگز نمیگردی قرین

۲- مواد گوشتی.

۱- راه آزادگی.

بر ملك هرگز نمی یابی تو راه
 اربعین اولی وقت سحر
 اربعین دومی «قل هو» بگو
 هست دل مشکوة نورش از خدا
 گر که موسی بحر را بشکافته
 چونکه وحدت از نظر شد ناپدید
 چوب خشکی چون شود ماری عظیم
 مرد حق بیند فروغ و نور حق
 پس «سوی الله» را بخوان اندر دعا
 هر دمى الطاف حق یاری کند
 نوبت تلطیف روح است ای پسر
 مهرت از عظم ولحم و پوست نیست
 ای جلال الدین سخن کوتاه کن
 چونکه شهوت می کشاند سوی چاه
 تو بخوان «عاشور و هم شفع و وتر»
 راه توحیدی خود آنسو بجو
 آن شجر قلب است و نارش چون ندا
 نور وحدت بوده کز دل تافته
 بدگمان غیر از جدایی ها ندید
 نور حق در دل کند کاری عظیم
 لیک نایب خود نبیند جز شبق
 تا نیفتی همچو یوسف در بلا
 هر ملك آید مددکاری کند
 خالی از جسمت نماید این سفر
 جز رضای حق تو را یک دوست نیست
 سالک ره را به ره آگاه کن

زنا و ربا

زنا و ربا را گرفتند مد
 رضایت چو آمد کنار لحاق
 چو پرده بر افتاد از رسم دهر
 دریدند زن ها حجاب و عفاف
 شود جمع، شوهر، به زن در ملا
 به دریا روند و شنا می کنند
 در این ماجرا زن شود یار غیر
 به گفتن بسی حرف مفت و صداست
 که فطرت بود مد به دنیای مد
 بود قول «انکحت» اندر محاق
 بود پرده برزن ز تلخی چو زهر
 نهادند دل را به دریای صاف
 نه شرمی ز مردم، نه خوف از خدا
 تو گویی که با هم زنا می کنند
 بوقت شنا رفته در کار غیر
 به وقت عمل جمله درد و بلاست

۱- دعای مخصوص. (عاشور در کتبه، و شفع در کتبه و شکر در کتبه)

اهل بر روی زمین جستیم و نیست

اهل بر روی زمین جستیم و نیست
عشق را چون نازنین جستیم و نیست
زین سبب بر آسمان جوئیم اهل
زانکه بر روی زمین جستیم و نیست
بر نشین ای عمر و منشین ای امید
کاشنائی همنشین، جستیم و نیست
بس مگس بر خوان گیتی صف زدند
یک مگس را انگبین جستیم و نیست
شیوه مردان ز نامردان مخواه
چون ز دلک با یقین جستیم و نیست
یک زنی دیدم فتاده بین راه
داد می‌زد، دادبین جستیم و نیست
گفتمش آخر چه شد، گفتا که هیچ
زاهد مسجد نشین جستیم و نیست
دختران شیخ ما در کنج زندان مانده‌اند
هر کجا یک اهل دین جستیم و نیست
گفتمش خویشان کجا رفتند گفت
هر طرف یاری قرین جستیم و نیست
سالها بر خوان سیف بنشست شیخ صالحی
ما از او حرفی متین جستیم و نیست
ناله واغربتا سر داد زن
گفتمش ما شاه دین جستیم و نیست
در دیار ما ز روحانی بسی است
حافظی از بهر دین جستیم و نیست

سوی مسجد

نیم روزی گرم از بهر ثواب
می شدم من سوی مسجد با شتاب
رهروی بگذشت و گفتا حال چیست؟
ای برادر قیل و قال از بهر کیست؟
گر برای وقفی جامع بود
این نماز و طاعتت ضایع بود
این قدم از بهر حق من میزنم
بندهٔ حقم، نه مأمور تنم
کار من جولان بهر میدان بود
دست و پایم گر به خون غلتان بود
گوش جان بر بند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را پرفروغ
اندر این مسجد امامان بوده اند
پای این مسجد سروجان سوده اند
من ندارم قصد سویی ای پسر
قصد من خیر است نه همیان زر
قصد ترویج شریعت بود و بس
راه قوت در طلب، این راه بود
شد چو موسی با فلاطون در جدال
جبرئیلش کرد یاری در کمال
ما همه شیریم و نی شیر علم
نقشمان چون باد باشد دم به دم
باید از مردان حق پروا نمود
چون عصاشان نقشی از دریا نمود

بنگر احوال مسیح خوش نفس
 کز دمش احیا شود جان انس
 بی‌دم عیسی نمی‌آید به کار
 گر بخوانی از ارسطو صد هزار
 از علی بشنو حدیثی خوب‌تر
 وز هجوم علم در عقل بشر
 شاه مردان آن علی پاک دل
 در نمازش آمد آن اسرار دل
 آن رباخور بهر تطهیر نفس
 گوشه عزلت گرفتی پیش و پس
 من محرم‌ها عزاداری کنم
 در قفای سینه‌زن زاری کنم
 روز عاشورا قمه بر سر زخم
 تا چو اصحابش به خون پرپر زخم
 در شگفت افتادم از گفتار مرد
 از دلیل و حجت آن بی‌خرد
 هم صلوة و صوم و هم امر زکوة
 هم جهاد و حج و هم حب‌الولاء
 تا رهی از دست خود، دستی زنی
 همچو ادهم، این بت تن بشکنی
 گوشه زندان مرا از تاج به
 بستر خاکم ز تخت عاج به
 گفتمش من بهر قربت میروم
 سوی نور از کنج ظلمت میروم
 رنج‌ها بردم که خود را بشکنم
 دل ز خشم و کین و شهوت برکنم
 قصد ترویج شریعت بود و بس
 نه فساد و شر و بدعت نه هوس

شیر حقیم و ولی در پرده‌ایم
 حق تعالی را چو بساور کرده‌ایم
 از محمد این کرامت دور نیست
 جلوه حق است و دور از طور نیست
 جانشین انبیاهم این زمان
 بایدش باشد دم عیسی نشان
 فلسفه دیگر ندارد ارزشی
 نور دل جو تا بگیری تابشی
 تا حقیقت رخ گشاید بهر تو
 از حجاب و پرده افتد چهر تو
 گفتمش طاهر نگردی با ریا
 رو طهارت کن که یابی کیمیا
 گوش سر بگذار تا خوش بشنوی
 غلغل اجزای خود ای معنوی
 گفت گیجی یا که ابله گشته‌ای
 این سخن را از چه درهم رشته‌ای
 گفتمش اسلام دارد پایه‌ها
 زان پدید آید چنین سرمایه‌ها
 ای جلال‌الدین تو ای مرد صفی
 رو بشو این دفتر و شو مختفی
 گر دهی گوش دلت را بر زنان
 آفتاب جان کند رخ را نهان
 من نگویم بیش از این ای مستطاب
 تن رها کن تا شود کشف حجاب

شعله شمع تو یا شعله نار

ای دل سرگشته برگو از چه دایم بیقراری
گوئیا یاری که با او درد دل گوئی نداری
مطربى بهتر ز بلبل، شاهدهى نازك تر از گل
دلربائى شوخ و شاداب ارنداری پس چه داری
در میان سبزه زاران میرود هرسو خرامان
شادمان یاری، نگاری، سبزه رویی باوقاری
رو برو آورده هرسو، دشت روئی با نکوئی
همنشین گردیده خاری هر طرف با جلعذاری
درچنین هائی و هوئی، دل ربودم خوبروئی
تند خوئی، جنگج جوئی، مشکبوئی، میگساری
باتو گر در بندوزندان باشم و گرباغ وبستان
باغ وبستان، بندوزندان می شود چون لاله زاری
ایکه با ناز فراوان میروی اینسان خرامان
رحمتی کن همچو شاهان، برگدای خاکساری
شعله شمع تو مردم جان ما را می گدازد
لیک پروا نیست مارا، گر گدازیم از شراری
بسکه چشمم کرده زاری گشته دریا
زهر تیرت بر تنم گردیده کاری
یک طرف چشمم در آب و یک طرف جانم در آتش
مانده سالم زان میان خاک از نسیم لطف یاری
دست خالی، سینه پر از ترس آتش
بر دو چشمم می نشیند آب جاری

گریه نیم‌شب

سیر کردی زنیات و شدی اندر حیوان
سیر بعدیت شود جنت نارآلوده
گریه نیم‌شب و وقت نماز سحری
محو سازد زتو، این خوی غبارآلوده
گرم از غیب شود باز دری اندر دل
راز غیبی نبرم نزد خمارآلوده
لطف حق گرکه شود شامل حال من زار
تا شدی دور ز قرآن و ز احکام خدا
جان و ناموس نمودی به‌دثار آلوده
میخوری مال حرام و ندهی سهم زکوة
بسته‌ای دل تو به رقاص کنار آلوده
ذلت و نکبت و بدبختی و تاریک‌دلی
کرده تریاک نصیب تو خمار آلوده
گفت قرآن بتو گر جمعه بیائی در جمع
هیبتت زهره برد دشمن خمار آلوده
ملتی گر بکند پشت باحکام خدا
دشمن دین زندهش طعنه حقار آلوده
سالها حکم بناحق شده خار ره تو
تسارک حکم خدا هست تبار آلوده

خانه ویران

ایکه با اهل نظر لطف فراوان داری
پس چرا غفلت از این قلب‌پریشان داری

دوش در دافعه دیدم ملکی با من گفت،
 درد خود نزد تو آرم که تو فرمان داری
 بسوادم بنگر تا که بیاضی لایق
 بسوادم ندهی ای که تو عرفان داری
 زیر دست تو بود اصغر و ابیض بسیار
 امر تسلیم بفرما که تو فرمان داری
 کس نگوید که چرا خانه ویران دارم
 گر نگوئی که چرا خانه ویران داری
 کس نگوید که چرا قلب پریشان دارم
 گر نگوئی که چرا قلب پریشان داری
 کس نگوید که چرا ناله و افغان دارم
 گر نگوئی که چرا ناله و افغان داری
 دست احوال من زار باین حال جلال
 ای که انصاف و مروت پی ایمان داری

تکفیر اهل حق

زاهد ار تکفیر اهل حق کند همچو او بی دین و غداری کجا است؟
 زیر خرقه بت پرستی تا بچند دیرو ناقوسی و زناری کجا است
 کاروان رفت و هنوز این ماندگان جمله در خوابند، بیداری کجا است
 گر نباشد حق مطلق را ظهور حق پرستی و خداداری کجا است
 چون علی که از نشأة توحید ذات نام حق سرداد سرداری کجا است
 گفتگوی ما همه گفتار او است به از این گفتار، گفتاری کجا است
 در چنین بزمی که شهرا یار نیست هرگدائی را بگو، یاری کجا است
 ای جلال الدین مگو تو سر دل جز چو منصور و سرداری کجا است

موسی صفت

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم
دوشم ندایی ازسروش وقت سحر آمد بگوش
کاین جامه را برکن زتن تا جان تو احیا کنم
خورشید حق بین ای فتی، تا دل نگرده مبتلی
خالی شو از ریب و ریا، تا منزلت بالا کنم
با لدن قرآن مبین، با دین ختم المرسلین
در لحظه های واپسین، عدل خدا برپا کنم
افشا کنم اسرار حق، درپیش این اهل قبا
درجمع اصحاب رداء، شورافکنم، غوغا کنم

مرد استدلال

مرد استدلال پایش در گل است این چنین طی طریقت مشکل است
مرد استدلال از راه کتاب کور می باشد نبیند جز سراب

جان دوراندیش

تا نیابی جان دوراندیش را کی توانی خواند آدم خویش را
نیست هرگز نطفه ای از آب و خاک هست جان را سر قدس پاک، پاک
ز ابتدای نطفه تا این جایگاه درنگر تا بنگری خود را به راه
سالک اندیشه از شوق طلب کی تن آسایی کند در روز و شب
میدود تا تن کند با جان جدل دررساند تن به جان پیش از اجل
کارگاه فکر تست این جایگاه زانکه یکدم سر نمی پیچد ز راه
کارفکرت بیش و کم یکساعت است بهتر از هفتاد سال طاعت است

دلیل آتش

این گریزد از دلیل و از حجب
گر دخان او را دلیل آتش است
از پی مطلوب سر برده بجیب
بی دخان ما را در آن آتش خوش است
از دخان نزدیکتر آید بما
بهر تحصیلات جان سوزی دخان
بس سیه کاری بود رفتن ز جان

قول عارف

کشف این معنی اگر خواهی بیا
بعد نفی خلق کن اثبات حق
تیغ «لا» زن بر سر غیر خدا
تا که گردی غرق بحر ذات حق
از میان برخیزد این ما و منی
چون گدا گردد بحق شاه و غنی
عالم توحید رو بنمایدت
هر چه می گفتم به باور آیدت
قول عارف نیست از تقلید و ظن
محض تحقیق و یقین است این سخن
برده تو، هستی موهوم تست
وصل خواهی شوفنا از خود نخست
راه توحید آن جماعت میروند
کز وجود خویش فانی میشوند

یکی پرسر گور گل می سرشت

یکی پارسا سیرت و حق پرست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
فتادش بره خشتی از زر بدست
که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه، کان گنج و مال
که این مال هرگز نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش زخام
ستونها و سقفش همه عود خام
بفرمودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
تف دیکدان مغز جانم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بگشت این نمود بستم
روم بعد از این عبقری گستم
خیالش خرف کرده و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فروغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست که جائی نبودش قرار و نشست
 یکی بر سر گور گل می سرشت که حاصل کند زان گل کورخشت
 باندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
 چه بندی در این خشت زربند دل که ناگاه خشتی کنندت زگل
 طمع را نه چندان، دهانست باز که بازش نشیند بیک لقمه آز
 بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید بیک خشت بست

فیض حق

فیض حق چون بیحد و بیغایت است هر زمانش نوع دیگر آیت است
 چونکه معروفست بی حد لاجرم معرفت بی غایت آمد از کرم
 او اگر عمری ریاضت میکشد روز و شب را در اطاعت میکشد
 دم بدم بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جستجو
 حال پیغمبر نگر با این کمال «فاستقم» بودش خطاب از ذوالجلال
 رهنمائی لایق آن کامل بود کز خودش فانی بجان واصل بود

بندگی کن

گر تو خواهی خرمی در زندگی بندگی کن، بندگی کن، بندگی
 از خودی بگذر اگر خواهی خدا فانی از خود شو که دریابی بقا
 گر ترا باید وصال راستین محو شو در وادی حق الیقین
 هرکسی از خود خلاصی یافته پرتو نورش بعالم تافته
 آنکه از دست خودی یابد امان یا زپندار خودی یابد گمان
 نور حق بینی درون و اندرون گر برافتد پرده «ما» از میان
 روی برگیر از همه دشت و دمن شد حجاب روی جانان ما و من
 شمه‌ای در این بیان گر آورم پرده‌های عاقلی را بردرم

جبر و اختیار

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد آنکه عاشق نیست حس جبر کرد

این معیت باحق است و جبر نیست این تجلی مه است و ابر نیست
 گر بود این جبر، جبر عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست
 جبر را آنان شناسند ای پسر که خدا بنهادشان در دل بصر
 اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است

فرشته و شیخ

از اکابر بود شیخی نامدار دید در خواب آن بزرگت کامکار
 کو براهی می‌شدی روشن چو ماه يك فرشته آمدش در پیش راه
 پس بدو گفتا که عزم تا کجاست گفت عزم من به درگاه خداست
 آن فرشته گفت آخر شرم دار توشدی مشغول چندین کار و بار!
 کار و بار خویش میداری عزیز قرب حق باید به دل داری تو نیز
 این همه لنگر ز تو آویخته چون شوی با نور حق آمیخته؟
 روز دیگر مرد شد از غم هلاک هستی‌اش را در قماری باخت پاک
 از نمدپاره یکی جامه بساخت جمله اموال خود جز آن بیاخت
 چون شب دیگر بخفت آن پاکباز آن فرشته در رهش افتاد باز
 گفت‌هان! قصد کجا داری چنین گفت قصد قرب رب العالمین
 گفت آخر گرتو آنجا می‌روی دور کن ژنده ز نرم خسروی
 شد حجاب راه عیسی سوزنی از نمد سازی تو بر خود جوشنی
 روز دیگر مرد آتش بر فروخت و آن نمدپاره زتن افکند و سوخت
 چون شب آمد بار دیگر خواب دید آن فرشته در رخ مهتاب دید
 گفت عزم تو کجاست ای نامدار گفت نزدیک خدای کامکار
 آن فرشته گفت ای بس پاکباز چون تو کردی هستی‌ات از خویش باز
 پاک‌شو از هر چه داری و بباز تا حقت در پاکی آید پیش باز
 چون همه سوی حق آمد روی تو حق خود آید هر شبانگه سوی تو
 گرتو هستی مرغ عشق و مرد راه از در حق هر چه می‌خواهی، بخواه
 مرد حق باید نه‌سر دارد و نه پای گم شود یکباره در راه خدای
 تا که می‌ماند من و مایی تو را هیچ نبود ایمنی جایی تو را
 چون زما و من برون آیی تمام هردو عالم کل تو باشی والسلام

شاهدی در عشق

صد چو آدم را فلک ساجد شده هم‌چو آدم بازم واجد شده

*

جبرئیلش می‌کشاند مو‌کشانش تا برد او را از آن خلد خوشان

*

گفت آوخ، بعد هستی، نیستی؟ گفت جرمت آنکه افزون زیستی

*

گفت بعد از عزت، این خواری چرا خودتو آنسان سجده می‌کردی مرا

*

سجده می‌کردی مرا تا آن زمان این زمان می‌رانیم از آستان

*

روح و هستی می‌رود از جسم و جان هم‌چو برگ از شاخه، هنگام‌خزان

*

این خود آثار غم و پژمردگی است هر یکی نوعی نشان مردگی است

*

شاهدی کز عشق در عالم گریست عالمش می‌داند او را جرم چیست

*

جرمش آنکه زیور عاریه بست این چنین از عاریت باید گنست

*

واستانیم آنکه داند تا یقین خرمن آن‌ماست، خوبان خوشه‌چین

*

تا بداند کان خلل عاریه بود ذره‌ای از پرتو ذات وجود

*

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر

*

شیشه‌های رنگ‌رنگ هر نور را مینماید این‌چنین رنگین به ما

*
 چون نباشد شیشه های رنگه، رنگ نور، بیرنگی نماید بی درنگ
 *
 خوی کن بی شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود عما
 *
 گرتو کردی شکر و سعی مجتهد ایزد منان چنان بازت دهد
 *
 امة الکفران اضل اعمالهم امة الایمان اصلح بهم
 *
 که «اضل اعمالهم» ای کافران بستن کام است بر هر کامران
 *
 چون به اهل شکر و اصحاب وفا عزت و دولت درآید در قفا
 *
 اندکی کم کن ز شرب و نوش خویش تا که حوض کوثر آید به پیش

جامه مردان

جامه مردان اگر پوشد زنی	صولت مردان نگیرد آن دمی
غیرت مردان بود اندر کفاح	عشوه نسوان بود وقت سفاح
بارقه حق است اهل زرق نیست	او به تسبیح و رداء و دلوق نیست
نیست او شد تا همه هستی شود	جذب به عشقش ورا کشتی شود
در طریقت جز فناء الله نیست	مقصد رهرو بجز الله نیست

۱- کافران را اعمالشان خوار می کند - مؤمنان را ایمانشان اصلاح مینماید.

نفس و شیطان

همچو شیطان کزدسایس برقریش دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
چون سپه گرد آمدند از گفت او کرد با ایشان به حیلت گفتگو
من شما را یآوری - یاری کنم تا سپاه دشمنان را بشکنم
چون قریش ازگفت او حاضرشدند هر دو لشگر، یکدگر ناظر شدند
از ملایک دید شیطان اسپهی سوی صف مؤمنان درهر رهی
پای خود را درکشید و درگرفت چون که می دید آن سپاهی را شگفت

*

سینه اش را کوفت شیطان وگریخت خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
کوفت اندر سینه و انداختش چون بدان هیبت گریزان ساختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند

*

گر بگیری شاخ، از گاو حقیر پس شکارش می کند روباه پیر
گر نباشد نیش در «ماز» عسل می شود مطوم^۱ روباه دغل

چرا عتاب؟

ای شوخ دلفریب دل ما نگاهدار
جز خشم و جز عتاب چه داری، بجایبار
تاکی کنی بهانه و تاکی کنی عتاب
این رسم سازش است یا جنگ و کارزار
هر روز خشم تازه داری و از نو بهانه ای
ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
با چهره ملایم و خندان و خوی خوش
شیران کنی شکار نه با تیغ آبدار

۱- طعمه.

سجاد بر تربت پدر

انصاف بده ای فلك مینا فام
تا ز این دو کدام عمر خود کرده حرام
خورشید جهان تاب تو، از مطلع صبح
یا ماه جهان گرد من از جانب شام
آنکس که ز کربلا بشامش بردند
بی چادرو بی معجرو رو بند و کنام
زینب که دوباره کربلا محشر کرد
افکند قیامتی چنان روز قیام

عقل و عشق

به عقل غره مشو، تند پا منه در راه
بگیر دامن عشق و ز صبر همت خرواه
عیان در آینه کائنات حق بیند
اگر به چشم حقیقت در او کنید نگاه
به غیر پیر خرابات و ساکنان درش
ز اصل نکته توحید کس نشد آگاه
گر آفتاب حقیقت بتابدت بر دل
دمد ز مشرق جانت هزار کوکب ماه
ز روی زرد و لب خشک و چشم تر پیدا است
نشان عشق چه حاجت به شاهد است و گواه
به کیش اهل حقیقت جز آن گناهی نیست
که پیش رحمت عامش برند نام گناه
مگر به یاری عشق آن کنیم ورنه به عقل
کسی نیافته بر حل این معما راه

چرا مقیم حرم گشت شیخ جامه سپید
شد از چه معتکف دیر رند نامه سیاه
گرت هواست که بر سر نمی تو افسر عشق
گدایی در میخانه کن چو وحدت شاه

شستشوئی کن

شستشوئی کن و آنکه بخرابات خرام
تا که آلوده نگردد ز تو این دیر خراب
بطهارت گذران منزل پیروی و فکن
خلعت شیب به تشریف شیب
تا نشوری حرم دل ز کثافات حرام
نبی ره بسر منزل خاصان صواب

عدل

این جهان بر عدل مانند استوار کاخ بی عدلی نماید برقرار
گر نباشد عدل در نظم فلک کی بجا ماند زمین و نه فلک
از عدالت آفتاب پر فروغ جاذب اقمار سازد هر دروغ
گر که خورشید از مدارش در شود چرخ عالم دور از باور شود
هفت کوکب را نمی ماند نشان جمله عالم شود آتش فشان
تا که «خور» اندر مدارش ساطراست دفتر عالم ز نورش دائر است
از عدالت دشتها خندان شود خاک بدبو، روضه رضوان شود
هر فلات خشک و بی آب و علف کاخ عدلش می دهد عز و شرف
نور عدل حق چو از ما دور شد شوکتش منکوب و «خور» مقهور شد
چون علی جامه به تن از عدل کرد پوشش قبرش خدا از لعل کرد

حلاج

چون شد آن حلاج بردار آن زمان جز «انالحق» کی نشستش بر زبان
چون زبان او ددان بشناختند دست و پای او زبن انداختند
خون خود مالید آن خورشید راه با دودستش بر رخ روشن چو ماه
گفت چون گلگونه باشد رنگخون روی خود گلگونه کردم من کنون
تا نباشم زرد رو پیش کسی سرخ رویی این چنین باشد بسی
مردخوئی چون نهد سر سوی دار شیر مردیش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقه سیمی بود کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهایی شد ستیز سرنوشتش این شود نبود گریز
این چنین بازیش بسیار اوفتد هستی اش آخر سر دار اوفتد

وارستگی و خلوص

ما غرق محبت المہیم	آسوده ز حب مال و جاہیم
محرم بہ طواف کعبہ دل	محرم بہ حریم لالہیم
عریان ز لباس خودپرستی	وارستہ ز جبہ و کلاہیم
ہموارہ بہ مسند قناعت	در کشور فقر، پادشاہیم
گریان بہ سحر چوشمع خندان	چون گل، بہ نسیم صبحگاہیم
داریم امید بخشش اما	مستغرق لجبہ گناہیم
مردانہ بگویمت من این راز	کز مشکل خود گرہ گشائیم
وارستگی و خلوص آموز	کز سختی بار خود بکاہیم

معشوق ہمین جاست

ای قوم بہ حج رفتہ، کجائید، کجائید
معشوق ہمین جاست، بیائید، بیائید
معشوق تو ہمسایہ دیوار بہ دیوار
در بادیہ سرگشتہ چرا، درچہ ہوائید

صدبار از این راه بدان خانه برفتید
 یکبار بر این راه و بر این خانه بیائید
 گر قصد شما یافتن خانه جانست
 اول ز رخ آینه زنگار زدائید
 احرام چوبستید و از این خانه برستید
 از خرقه ناموس پرستی بدر آئید
 آن خانه لطیف است نشانهاش بجوئید
 بر خواجه آن خانه نشانی بنمائید
 بر پرده اسرار، سراپرده گشائید
 پس خویش بدانید که سلطان، نه گدائید
 مفتاح به دست است در قرب گشائید
 در بند خودی مانده چرائید، چرائید؟

تا پیک تو آرد...

آراسته‌ای لشکر و پیراسته‌ای جند
 تا کشور خود را بستانی تو به ترغیب
 وقت است که درهم شکنی لشکر دل را
 با غمزه دل‌دوز و دل‌آزار و دل‌آسیب
 آباد نسازد کسی آن ملک دلی را
 کاز عشوه کند نرگس فتان تو تخریب
 چون باد سحر بر سر زلفت نگذشته
 مژگان تو سرباز صفت مانده به ترتیب
 از بسکه دلم رغبت دیدار تو دارد
 خود رغبتم و نیست مرا حاجت ترغیب
 عمریست که گوشم بدر و چشم براه است
 تا پیک تو آرد خبر وصل به تصویب

من خون جگر می خورم از غصه شب و روز
 اندر پی اکسیر تو سازم همه ترکیب
 تأدیب کنی بلمهوسان را تو به هجران
 گویا که معلم به تو آموخته تأدیب
 این حسن خداداده تو را بس بود ای شوخ
 دیگر نبود حاجت این زینت و این زیب
 این چشم که از غیر تو بستم، نکنم باز
 تا آنکه تو رخ باز کنی در پی تحبیب
 آن لحظه که ما در پی آن گرم خیالیم
 آن سبط پیامبر بود و حکم به تشبیب

محتسب در ره است

برد و با آن خرید يك دستار	آن یکی سیم قلب در بازار
مرد شیاد در ره خود مرد	دیگری از سرش ربود و ببرد
خم شده جیب مرده را بدرید	گازری در رسید و مرده بدید
محتسب در ره است و دیده نخفت	عارفی ماجرا بدید و بگفت

جلوه گاه شمس

بیاد یار همی محفلم معطر شد	علی الصباح ز شمس جهان منور شد
ز بارگاه جلالش دلم منور شد	شعاع نور جمالش حجاب را بدرید
دلم چو خرگه خورشید لاله اخگر شد	بیاد جلوه خورشید زان جمال قدیم
چه حاجتی است به خرقة چو زهد برتر شد	دمی که جامه کنی و حجاب دل بدری
ز چاه چون بدر آید نشان بر سر شد	مهرت بچاه طبیعت اسیر و در بند است
چو دل سراچه زند جلوه گاه حیدر شد	بیا که خانقه عشق جای مردان است

بیمار عشق

شد طبیب دردمندان یار عشق بر سر بالین آن بیمار عشق
 ای طبیب دردهای بی دوا جان تو چون است بر گو ماجرا

پس زجا برخیز نبود وقت خواب حق سلامت میرساند گو جواب
 ای علی آورده‌ام از حق پیام بر تو من بعد از تحیات و سلام
 کای علیل من تبارك بر تو باد خلعت شاهی مبارك بر تو باد
 مالک‌الملکی و سلطان وجود مظهر من مظهر غیب و شهود
 جز تو جان را کی بود این حوصله پس مبارك بر تو باد این سلسله
 چون پیام دوست بشنید این علیل از زبان حق بدون جبرئیل
 برگشود او دیده حق بین خویش دید حق را دربر بالین خویش
 شد علیل حق بلند از جایگاه بوسه باران کرد خاک پای شاه
 گفت کای درد و غمت درمان من ای فدای درد عشقت جان من
 گر تو پرسی حال بیماران غم بس گوارا باشد این درد و الم
 من به زنجیر تو دارم افتخار شیر حق را نیست از زنجیر عار
 ناطق آمد نقطه ذات علی شد عالی برهان اثبات علی
 گرکه مخفی بود چون ذات علی گشت از ذات علی او منجلی
 راز حق را ای برادر کو حجاب پرده آنرا تو نیکوتر بیاب

یادگار

رفتی و درد و داغ توأم یادگار ماند
 حسرت بدل نشست و دلم بی قرار ماند
 بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
 گل را صبا ربود و از او بهره خار ماند
 دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
 کان گوهر یگانه زمن برکنار ماند
 ای نور چشم من زکرم دست من بگیر
 کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
 در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
 وین سوز و بی‌قراری من برقرار ماند

خاری خلید در دلم از شاخه گلی
آن گل نماند و لیک به دل نیش خار ماند

... ای طالب انوار

تا قامت جان خلعت جانان فکند تن
از مشرق تن سرنزند کوکب ذوالمن
تا این تن خاکی ندرد پرده پندار
کی جلوه کند در دل او نور دگر بار
این پرده تن خویش، حجابی است به دیدار
تا پرده نداری، نشود یار پدیدار
آنکس که بدرید، حجاب از شب معراج
دستان علی دید پس پرده نمودار
چون دست علی یار بود در همه احوال
خاصه سفر نفس که گردیده چه دشوار
در خلوت دل نور علی گشت هویدا
آموخت به ما سیر در آفاق و در انوار
یک نکته بگویم به تو ای طالب انوار
با نور علی باز شود پرده اسرار
صد سال اگر بحث کنی جمله ز اسفار
وز حفظ بخوانی تو شفا برسر بیمار
چون نور علی در دل تو جلوه گر آید
روشن شود آن دل که بود مخزن اسرار
قلب تو شود مخزن انوار الهی
گردد دل تو همچو سماوات پرازهار
آنکس که بتو گفت برو رفع حدث کن
مقصود در این داشت، نباشی تو هوسدار

مادام که تو در هوس و در حدث آبی
با قلب ملوث نشوی کوکب دوار
چون جعفر طیار که با دیده بیدار
بر بال زبرجد طیران کرد به کردار

حدیث قدسی

در حدیث قدسی آمد، از نبی، بنده ار طاعت کند، گردد ولی
گر خدا را دوست دارد بنده‌ای میشود محبوب دل آکنده‌ای
چشم‌او، چشم من و شمعش چومن قول او، قول من، حکمش چو من
چون شراب وصل خود نوشید او فرق کی بینی میان دید او
در میان قتلگه گفتا حسین آن سر بی‌پیکر و آن نورعین
در دل ما نیست جز حب خدا جذبه حق سوخت گل ما عدا

مرتبه عشق

ای مرد بزرگی که شدی منجی انسان
در جود و سخا مثل نداری تو به دوران
در مرتبه عشق به ذات احدیت
مانند مسیحی و به حشمت چو سلیمان
از یوغ اسارت تو رهاندی همه مردم
افعی سیه را زده‌ای تیر به چشمان
این خدمت تو نزد خداوند قبول است
پیروزی تو بوده سر یاری یزدان
ما خرم و شادیم ایما «قره اعین»
خوش آمده‌ای لطف نمودی تو به ایران
اینک نشوی خام ز مکاری دشمن
دشمن چو شود خوار، نماید رخ ایمن

پس قوم خدادوست، مسیحی و مسلمان
 باید بشوند دوست به میثاق و به پیمان
 در صلح و صفا، جنگ و دغا یار هم آیند
 چون صلح و صفا بوده نگم‌دار رفیقان

صوت قرآن

آن یکی گفتا که من خود مرشدم خضر وقت و سر اسرار قدم
 گفتمش گر رابطی داری بیار يك نشان از تار موی زلف یار
 نزد اهل دل، زمین و آسمان همچو گویی افتد از دست بتان
 ذکر یا هو از زمین و آسمان بشنود آن نغمه‌ها با گوش جان
 آنکه دل را باخته در عشق او بشنود از «ماسوی‌اله» ذکر هو
 پس اناالحق ذکر هر موجود بود غیر حق در نزد ما مزدود بود
 گفت «منصور»ی اناالحق بر درخت بر سر نی هم حسین نیک بخت
 باز در طشت طلا گفته حسین من «ان‌الحقم به نور» خافقین
 صوت قرآن پر شده در مجلسش خلق حیران، مرتعش از سطوتش
 غلغله در خلق از امری عجیب کاین مسیح است، یا خداوند مجیب
 «این همه آوازه‌ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود»
 مرد حق از چشمه دارالشفاء خلق را از هر مرض داده شفا
 شیخ ما آگه شد از اسرار دل هست اینک وقت کشف کار دل

عشق من ، عشق تو

گفت ما هر دو به یاری عاشقیم، عاشقیم، اما بسی نالایقیم
 عشق تو در خانه زرین نگار عشق من با خالق لیل و نهار
 عشق تو با لعبت شیرین زبان عشق من با حی و قیوم زمان
 عشق تو با غمزه‌ای از گل‌رخان عشق من، بر موی حوران چنان
 تو زلیلی میزنی دم روز و شب من به ذکر حق زخم، «الله» و «رب»

تو دم از «ان الوجود عندنا» من زنم «یارب افض نورنا»
تو زنی فریاد، شه لب تشنه بود گویمت بصره، کنارش چشمه بود

فیض حق

آدمی چون صورت رحمان بود خلعتش از فیض حق تابان بود
بس تبارك گفت حق از خلقتش بس ستایش کرد بر این صنعتش
ظاهری بینی زعظم و لحم و پوست چون نبینی عقل و علمی که در اوست
بین در انسان عقل‌های مختلف ارض را با ماه کرده مؤتلف
کوکب ارضی نمیدانی که چیست مظهر انوار آن رب جلی است
مظهر انوار حق انسان بود مخزن اسماء حق انسان بود
آنکه مسجود ملائک شد به امر آدم خاکی بد و نی گاو و خرا!
اصل گاو و خر همه در فریبی است بارکش بهر بشر، نی فرهی است
تاج «کرمن»^۳ به انسان داده حق نعل و پالان را به حیوان داده حق

عارف خود شو...

جمله عالم چون تن و انسان دل است
هرچه می‌جویی ز انسان حاصل است
مردو عالم جسم و جانش آدمی است
زان‌که آدم اصل و کل عالمی است
هست انسان مرکز کار جهان
نیست بی‌انسان مدار آسمان
آن امانت که آسمانش بر نتافت
وز قبول او زمین هم روی تافت
در دل يك ذره مأوا می‌کند
در درون هسته‌ای جا می‌کند

۱- همانا که موجودیت نزد ما است.

۲- احسان ما.

۳- ای خدا روشنایی بر ما ببخش.

کسی بگنجد، بحر را در قطره‌ای
مهر چون پنهان شود در ذره‌ای
آنچه شد مطلوب جان اندر جهان
خود توداری، بازجو از خود نشان
«من عرفا» زین گفت شاه اولیا
عارف خود شو که بشناسی خدا

آفتاب خزان

گر آفتاب خزان گلبنی شکوفه بریخت
بقای سرو روان باد سایه شمشاد
اگر که برگ بپوشاند از خزان آن سرو
دوباره سبز شد و شاخه دگر بنهاد
درخت خیر و سعادت کجا رود ز میان
که خود نهال محبت زده به قلب عباد
بداد یوسف مصری به خلق و خویش برفت
چو یوسفی که بدو آفتاب هستی داد
هرآنکه دشمن او گشته مرغ شب‌کور است
ز نور طلعت خورشید گیج گشت فتاد

نماز جمعه

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ، که رفت بی‌گل رویت بهار عمر
از دیده گرسر شگک چوباران چکد رواست
کاندر غمت گذشته دگر روزگار عمر

این يك، دودم که مهلت دیدار ممکن است
 در یاب کار ما که نه پیدا است کار عمر
 تا کی می صباح و شکر خواب بامداد
 بیدار شو که رفته ز کف اختیار عمر
 ایام جمعه را تو بدان قدر، ای رفیق
 محروم گشته تارك ما در مدار عمر
 اندر حریم قدس ملايك نشستند
 در دست دفتر و قلم زرنگار عمر
 نامت نوشته می شود اندر صحیفه ها
 ای بی خبر ز فیض، در این رهگذار عمر
 فوج ملك ستاده در این مسجد عظیم
 فیضی مقدس است بخوان، جمعه، دار عمر
 مجلس معطر است ز الطاف احمدی
 شمس جمال احمد مجلس، مدار عمر
 بنما وفا به عهد محمد عزیز من
 تا سرفراز باشی از این گشت و کار عمر
 خاک در محافل قدسش چو نوبهار
 مشک و عبیر یارد از ابر بهار عمر
 درهای رحمت ازلی باز سوی توست
 فیضی بگیر از کرم کردگار عمر
 در هر طرف زخیل حوادث کمین گهی است
 خواهی امان، به جمعه بخوان یادگار عمر
 ترك نماز جمعه کجا گفت در کتاب؟
 جمعه بود جلال و شکوه مدار عمر
 آنکس که گفت جمعه چه خوانی نماز را؟
 خار ره تو گشته کند خدشه دار عمر

دیدار

جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
مراست دیده به دیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ای دوست، با وجود تو من
به سیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
دل نمی‌رهد ای گل، ز شاخسار گلت
که هست بلبل نالان، به‌آشیان مشتاق
جمال دوست برایم، به از گلستان است
چو دوستم زدر آید، شوم به‌جان مشتاق
وصال دوست به بخشد حیات جاویدم
به آب زمزم و کوثر شدم چنان مشتاق

عنایت

سر پاپرهنگان که دم از کبریا زنند
مردانه پای برسر کبر و ریا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست
بر تخت و تاج قیصر و شاپور پا زنند
خلوت گزیدگان سراپرده قبول
کی دست رد به سینه مرد خدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید، از فنا
هر صبح و شام خیمه به ملک بقا زنند
گمگشتگان که طالب راه هدایت‌اند
دست طلب به دامن «آل‌عبا» زنند
آنانکه برده حسرت دنیا به زیر خاک
سر برکشیده نعره واحسرتا زنند

گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست؟
گفت این عنایتیست که بر آشنا زنند
آنانکه بهره‌ای زحقیقت نبرده‌اند
تهمت به اهل حق زجهالت چرا زنند؟
از جنگ دشمنان چه هزیمت به دوستان
در عرصه‌ که رأیت نصرت به ما زنند
روشدلان که آینه و روح معنی‌اند
مرآت دل ز نور علی باصفا زنند

اناالحق

اناالحق کشف کرد اسرار مطلق
به جز حق کیست تا گوید «اناالحق»
همه ذرات عالم همچو مهجور
تو در ظلمت نشینی مانده بی نور
در این تسبیح و تمهیل‌اند دائم
در این معنی همه هستند قائم
درآمد از در ظلمت به ناگاه
که سرداد این چنین ذکر اناالله

لطف حق

امروز به لطف حق، جانم چه صفا دارد
خارج شده از ظلمت، چون نور خدا دارد
در محفل ما بنگر، بر ارض و سماء بنگر
تا دیده کنی بینا، بینی چه صفا دارد

۱- گفتن لاله الا الله.

گر پوست رها سازی، اسرار درون بینی
عالم همه در دل بین، دل شور و نوا دارد
هوشیار بهراز دل، بیدار دل و روشن
همرازی با دل را، هر اهل وفا دارد
گفتی تو جلال‌الدین دل جایگه حق است
در خلوت دل بنشین، تاحق چه روا دارد

ایران و هند

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان حج که به گیتی منور است
این مجعی ز فضل بود یا نسیم باغ
کز نکبتش زمین و زمانی معطر است
بر راه باد، عود بر آتش نهاده‌اند
یا سرزمین هند که چون مشک و عنبر است
ایران و هند همچو دوشاخند و یک درخت
یا چون نگین سینه‌ی یک ماه پیکر است
ملت یکی، نژاد یکی، سرزمین یکی
گر دست اتحاد دهند غرب ابتر است
هرگز زمین هند ز ایران جدا نبود
چندی اگر جدا شده از حیلۀ برادر است
یارب مصون بدار تو ایران و هند را
از اجنبی پرست که از گاه کمتر است
من نام خویش ذکر نکردم در این سرود
چون خالصم به نیت و این شیوه بهتر است

کعبه نور

هردرخت و هرکلوخ و هرجدار سر فرود آورده براین تاجدار
آن یکی گوید، محمد این بود دیگری گوید که ختم دین بود
آن یکی گوید که ختم انبیاست دیگری گوید محمد مصطفی است
ذکر توحیدش جهان را پرکنند بت پرستی را ز عالم برکنند
از وجودش کعبه چون پر نور شد چشم جمله بت پرستان کور شد

ایمان بجو

جان فدا کن، وصلت جانان بجو گوهر ایمان، در عمق جان بجو
درد، دردش نوش درمان را طلب عمق دریا را چوغواصان بجو
بگذراز صورت، چوما، معنی طلب عشق حق را از سر ایمان بجو
در خرابات مغان، سیری نما گنج دل را کنج هر ویران بجو
همت عالی اگر داری بیا رنج تن بپذیر و گنج جان بجو
شور ایمان، گر به دل دریافتی دولت سلطان بنه، سلطان بجو
دولت سلطان و سلطانی چه سود دولت ارخواهی، ره ایمان بجو

چراغ بصیرت

قومی که با چراغ بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار به هر سو نظر کنند
آتش زنند شهوت و دل را رها کنند
هر راه صعب را به سهولت گذر کنند
از خار، خار این گره طبع زود رنج
بزم و سرای گلشن و گل بی خطر کنند
مستی است شهوت تو و اکسیر نور عشق
از نور عشق، مس وجود تو زر کنند

زاغان طبع را تو ز مردار روزده
 تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
 در ظل آفتاب حیات شکر مزاج
 شاید که آتشی ز طبیعت به سر کنند
 جز حق مجو که بود خالق وجود
 از خالق است آنچه حدیث و خبر کنند

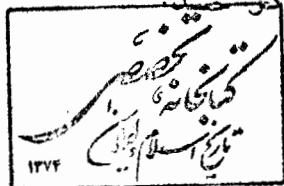
پروانگان شمع حق

مرحبا پروانگان جمع حق داده جان در کربلا بر شمع حق
 جملگی بر گرد شمع کبریا جانشان بنهاده بی ریب و ریا
 پیش شمع حق، همه پرسوخته آتش حق در درون افروخته
 آتشی بر جان، ز شمع انگیخته جان به پای قامت او ریخته
 گشته آن پروانه های خسته جان واله شمع خدا، پروانه دان
 در وجودش شمع حق مبهوت ذات نی زموت او خبر، نی از حیات
 جمله خاموش از صدا و همهمه بی صدا در شمع حق فانی همه
 بهر جان بازی به دور شمع جمع بی خیال و بی نیاز از جمع جمع
 جان هر یک فارغ از اندوه و غم بی خیال از بودن بسیار و کم
 جان هفتاد و دو تن پروانه نام پرزنان بردور شمع حق تمام
 بی خبر از سوز و درد زخمشان غرقه عشق از قدم تا فرقاشان
 آن یکی سرمست و آن دیوانه بود آشنا با حق، ز خود بیگانه بود
 چون فنا از فقر بی پیرایه شد چون محمد گشته و بی سایه شد
 زد زبانه شمع از پا تا بسر سایه را نبود به گرد او گذر
 محو شد از خویش و از سایه گریخت در شعاع نور او چون موم ریخت
 گفت: از بهر فنایت ریختم گفت منم در فنا بگریختم
 شمع چون در نار کلی شد فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
 هست اندر رفع ظلمت آشکار آتش صورت ولی ناپایدار
 برخلاف موم شمع، جسم و جان تا شود گم، گردد افزون نور جان
 این شعاع باقی، و آن فانی است شمع جان را شعله ربانی است

آن زبانه آتشی چون نور بود خصلت فانی شدن زان دور بود
 ابر را سایه نشیند بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
 بی خودی، بی ابری است ای نیکخواه گردی اندر بیخودی چون نقش ماه
 از حجاب ابر شد رویش ضعیف چون هلالی گشت آن بدر نحیف
 مه خیالی مینماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد
 ابر ما را شد عدو و خصم جان تا کند مه را ز چشم ما نهان
 «خور» را این پرده پنهان می کند بدر را در ظلمت اینسان می کند
 در قیامت ماه خود معزول شد چشم در اصل ضیاء مشغول شد
 تا شناسد اصل را از مستعار وین رباط فانی از دارالقرار

یا علی

یا علی پنهان مشو از مدعی تو ولی مطلق، بعد از نبی
 بی فروغت روز روشن چون شب است بی امیدت جان رهرو بر لب است
 باش کشتیبان این امت به بحر چو تو نوح ثانی ای در این سفر
 خیز و بنگر کاروان ره زده غول توفان در دل بحر آمده
 ای علی تو ره شناسی، یا کتاب خیز و بنما راه را بهر ثواب
 وقت رفتن گفت ما را مصطفی بعد من، باشد علی یار شما
 پیش این جمع چو شمع آسمان چون به خلوت رفته کردی رخ نهان؟
 ماه بدری، در فلك گشته روان هم زمین هم آسمان روشن از آن
 پور بوسفیان تو را طعنه زده تا ابد «مطعون» و «ملعون» آمده
 طعن مردانی چو «بوبکر» و «عمر» کی کند تأثیر در انوار سحر
 عقلها از نور تو فروخته هر ملک از تو ادب آموخته
 ای «جلال الدین» مکن شور و نوا رو به مسجد، تا بری ذکر خید



دیار فنا

کسیکه پا و سری یافت در دیار فنا

گزید خدمت رندان بی سروپا را

مکن ملامتم از عاشقی که نتوان بست
 ز دیدن رخ خورشید چشم حربا را
 ز کوی دوست مگر میرسد نسیم صبا
 که پر ز نامه چین کرده کوه و صحرا را
 کمینه چاکری از بندگان پیر مغان
 به يك اشاره کند زنده صد مسیحا را
 روا مدار که هر دم به یسار روی گلی
 چو غنچه چاک ز نم جامه شکیبا را
 به صد فسانه و افسون نمی کند بیرون
 رقیب از سر مجنون هوای لیلا را
 برو ز دست مده گر وصال می طلبی
 فغان و ناله و فریاد و آه شبها را

بیعت با ولی

بیعت الله است بیعت با ولی دست او را دست حق دان ای علی
 فتح و نصرت دست مردان حق است عرش رحمان قلب مرد مطلق است
 مرد مطلق رهرو راه دل است فتح مطلق فتح قلب بی دل است
 رحمت حق منزلش قلب ولی است سوره فتح این معما را جلی است
 گر به پیچی سر ز بیعت در سفر سیر سوی حق کجا بخشد ثمر
 بی رضای حق کجا یابی تو راه بیعت حق کن اگر خواهی رضا
 پای ما لنگ است، منزل بس دراز بی رضایت کی شود این کشف راز
 آن شجر کو تحت آن بیعت گرفت سایه حق بود کو راحت گرفت
 چون سکونت یافت دل در سایه اش پس سکینه خیمه زد در سایه اش
 پس «یدالله فوق ایدیمهم» بگفت تا بدانی جمع با حق هست جفت
 از تفرق باطل آمد در میان دین احمد شد بصد بدعت بیان

آن یکی گفتا که روزه یا نماز فرض بر مولا بده اندر حجاز
یا علیاً یا علیاً یا علی از پس پرده تو گشتی منجلی
این سخن حق است اما بی رفیق کی توانی تو کنی طی طریق
راه پرشیب و فراز و پر خدنگ غرق ظلمت باشد و پای تو لنگ
شیخ میگوید بیا تقلید کن امرونبی حق زمن تمهید کن
دیگری گوید که رکن رابعام جامع الجمع ظهور سابعام
آن دگر گوید که باب حق منم اول و هم آخرم، خاتم منم
آن یکی گوید ظهورات قدیم مختفی باشد در این غصن عظیم
گشته ای گیج و ندانی راه را همچو کودک راه بینی چاه را
مرد حق گوید تو را که ای راهرو ازدها درد تو را آن سو مرو
این شب تار و بیابان تیره راه طعمه ددها شوی در قعر چاه
گاه پنداری جلالت دشمن است زیرک است و حیلہ بازو پرفن است
تیغ تیزی دارد و جیبیت برد یا که کلاشی است، آجیلت خورد
حیلہ شیطان ترا از راه برد ازدهایی را به دامانت سپرد

قوس صعود

تو در این نامه نگاهی کن و عبرت بردار
در گذرگاه تو نیکی کن و رحمت بردار
اردبیلی^۱ شناسند در این شهر و دیار
عزت از حق بود و نی ز عبا و دستار
تو برو نیک شو و نیک به بر همراه خود
تا بسر خلق بر نندت بآن خانه خلد
آنچه را شیخ بما کرد بخود کرد فقیر
آنچه او کشت درو کرده شده برخوردار
در سلوک ره الله جز الله نبود
قاصد غیر خدا طی نکند قوس صعود

۱- آیه الله یونس اردبیلی از مراجع مقیم مشهد بوده است.

خاك و خار

اگر زخم برگیرم از کفچه ماز به بستر بخوابم پر از خاك و خار
ز آتش بسوزد تنم زار زار به از دست بردن بر پست و خوار

رضای خلق

بشنو از من سخنی به ز زر و گوهر کان
ره و رسمی که بیاد است ز شاهان جهان
جامه کهنه به تن داشت عمر عبد عزیز
گفت مردی بوی ای پادشه خیل کلان
جامه کهنه نه شایسته اندام تو است
جامه از زر کن و بندی ز گهر بند میان
گفت نی نی که مرا تاج رضای خلق است
در غلطان به تنم هست دعای خلقان

سخن به نادان گفتن

صد دانه الماس بدندان سفتن صد وادی پرخار بمژگان رفتن
عسریان به سر آتش سوزان خفتن به زانکه سخن به مرد نادان گفتن

دل گرفت

تا چند سر گران ز مدار جهان شوم
یا از مدار و دورجهان سرگران شوم
در بین ما و دوست به جز ما حجاب نیست
بهتر که بگذرم ز خود و از میان شوم
زندان تن گذارم و در خاکدان دون
در اوج عرش یوسف کنمانیان شوم

از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت
یک‌چند نیز همنفس قدسیان شوم
با ملایران گلشن قرب جلال دوست
این دامگه گذارم و هم‌آشیان شوم
بهتر که نشنوم سخن این‌وآن بگوش
از چاکران حلقه پیر مغان شوم
شاید بدان سبب کندم بخت یاوری
در بزم دوست محرم راز نهان شوم

جلوت درویشان

«روضه خلد برین خلوت درویشان است»
مشرق نور خدا، جلوت درویشان است
وادی طور که موسی ز ادب فوزه کند
وادی عشق خدا، خلوت درویشان است
صفه موهبت اهل بود این وادی
آنچه او دید به شب، نعمت درویشان است
شعله نور ازل آب حیات ازلی
دید موسی بحقیقت، که با طلعت درویشان است
گرچه موسی بسرا پرده خود مار بدید
سر آن در کنف همت درویشان است
آتش از بهر خلیلش شده جنات نعیم
برگ سبزی است که از صفوت درویشان است
دم عیسی ز کجا یافت چنین گفت جلال
هاتفی گفت که از صحبت درویشان است

دفتر ووم دیوان الشتات
مدایح و مرثی ائمہ اطهار علیہم السلام

راه حق

ایکه میجوئی ز راه حق نشان
فتنه‌ها بسیار، بین انگیخته
یکطرف دزدان دین، با شعر نغز
یکطرف از کثرت جرم و گناه
مهر کرده حق، بقلب غاصبان
یکطرف ما و متاعی پر بها
یک طرف ابلیس و جندش کرده رو
حب دنیا یکطرف کرده مهار
گر ترا همت به دنیا هست و بس
هر زیانی گر به دینت می‌رسد
مال دنیایت اگر کاهیده شد
گر تو میخواهی زوال این صفت
چشم بگشا و ببین آثار دین
فکر کن در دوتی دنیای خود
گر سلیمان هستی و داری نگین
گر تو اسکندر شوی، آخر تو را
دائم و زایل کجا یکسان بود؟
ور تو را شك است، اندر آخرت
گرچه آثار وجود از حق بود
سود اگر از قوت خود می‌بری

پس گریز از فتنه‌های این زمان
حق و باطل را بهم آمیخته
کرده خالی ذهن را، افسرده مغز
قلب جوید غیر راه شرع، راه
درک ایمان رفته دیگر از میان
یک طرف دزدان، دریده چشم‌ها
یک طرف با نفس بد آورده خو
اشتران نفس را در یک قطار
قسمت نبود، بغیر این قفس
باک کی داری تو ناپاک از حسد
از برون رنج درونت دیده شد
رو تفکر کن ز روی معرفت
قرب و عزت، یا کرامت را ببین
واندران بی اعتباری‌های خود
خاطرت باشد، ز دیو اندوهگین
می‌برد در ظلمت، دار فنا
باک عقبی کن گرت ایمان بود
تا بکی ماند، به گل پا و سرت
تابش حق در جهان مطلق بود
باید از دنیا و دینت دل بری

یرفکن بر ذات پاک ذوالجلال
 «لاتکلنی» گفت، چون درویش را
 بی خود از خود باشد اندر هر نفس
 تا نگرده بر فنا آئین او
 گو بدنی عزتش بودی بسی
 در حسب و اندر نسب بودی تمام
 جمله شان را شوکتی برداشتی
 نقشی از رخسار ماهش، ماهتاب
 آفتاب آسمان عکسی از اوست
 با نگاهی کار عالم ساخته
 برده از هر طره‌ی مویش غبار
 خلق احمد از درونش باهر است
 خلق و خلق و منطوقش آمد عیان
 هیچ نشناسد دهد بر دست رنج
 جان و مال و شوکت و اقبال و بخت
 گشته ز او اقبال و جاه و عز و شان
 دولت و جاهش در این بی‌دولتی است
 در طریق کربلا بر پشت زین
 حمد و استرجاع به دل، برگوش برد
 که این خبر آورده ام از اهل درد
 مرگ تو می‌آید آخر با شتاب
 ما نه بر حقیق، ای عالیجناب
 مطلق حقیق و حق مطلقیم
 گر بیاید مرگ و ما باشیم پاک
 هر یکی مان بر حق و صاحب‌دلی
 بر دعا بنشست و غرق نور شد
 بهترین پاداش، در روز جزا
 کو نماید سعی در حق پدر
 این رضامندی او را در بلا

اعتماد خویش را در کل حال
 حضرت خاتم دعای خویش را
 و چه خوش حالی است آنجائیکه کس
 تا نکاهد قدر گاهی دین او
 یادم آمد از جوان نوری
 شاهزاده بود و شاهانش غلام
 هر چه خویش و اقربا می‌داشتی
 روی او انور ز روی آفتاب
 آسمان آئینه آن ماهروست
 موی مشکینش به دوش انداخته
 صد هزاران بار از مشک تبار
 خلق احمد در برونش ظاهر است
 منطوق احمد به گفتار و بیان
 یوسف از دیدار او دست از ترنج
 ناگهان دنیا از او برگشت سخت
 پای مال و دست برد کوفیان
 عزت و شأنش در این بی‌عزتی است
 بود چون بابای او، سلطان دین
 خواب بر چشمش نشست و هوش برد
 شاهزاده آمد و معروض کرد
 شاه گفتا هاتفسی، گفتا خواب
 شاهزاده داد پاسخ این جواب
 شاه گفتا ما بحق حق، حقیق
 شاهزاده گفت پس ما را چه باک
 پاک از هر باطل و هر عاطلی
 شاه از گفتار او مسرور شد
 گفت احسان تو را بخشد خدا
 بهترین پاداش احسان پسر
 گرچه می‌دانست شاه کربلا

ليك اين اظهار، اندر نزد شاه
 شاه چون خود واقف اسرار بود
 شاه ميدانست كان ماه زمان
 از لسان الله آمد اين دعا
 بار ديگر شأن او اظهار داشت
 آن زماني بود كامد با ادب
 داد اذنش چون روان گرديد او
 گوئيا اين نااميدی پدر
 پس دو چشم خود بزير انداخته
 بعد از آن برداشت انگشت دعا
 باش شاهد ای خدا در اين گروه
 خلق و خلق و منطقش چون احمد است
 شوق دیدار رسول ار داشتيم
 چون روان گرديد و رفت آنکوه صبر
 کرد فریادی چو رعدي پرخروش،
 نحس باشد کار و بارت يابن سعد
 سر ببرندت به روی بسترت
 ریشهات را قطع گرداند خدا
 بار ديگر آن امام راستين
 پرده از سر علی برداشته
 عز و شأن و قرب او را فاش کرد
 وان زماني بود که آن شهزاده کرد
 تو مگو ميدان، سماء و شمس اوست
 مظهر سبحان به ميدان آمده
 يوسف اندر حسن او محو است و مات
 ابروانش طاق کسری را شکست
 چشمه‌هايش تير بر افلاك زد
 آسمان بی دل شد و حيران بماند
 گيسوانش از ين هر تار مو

تسليت بودی ز ماهی تا بماه
 شاهد سعی پسر در کار بود
 می‌شود روشن چو ماه آسمان
 مظهر شأن علی نزد خدا
 تخم مهرش در دل اغيار کاشت
 کرد اذن جنگ از بابا طلب
 در فراق روی او، نالید او
 بود از روز ازل او را به سر
 اشک را طوفان نوحی ساخته
 برد رویش سوی عرش کبریا:
 من جوانی می‌فرستم با شکوه
 نيست احمد، ليک چون او واحد است
 سوی رویش چشم خود بگذاشتيم
 مضطرب شد آسمان پوشيد ابر
 کای عمر خون در رگم آمد به جوش
 بگسلد هر پود و تارت يابن سعد
 ايکه منحوس است برج و اخترت
 زانکه اکبر را سر از تن شد جدا
 کرد بيرون دست حق از آستين
 بر سر و سرش علم افراشته
 فاش گفت و از پي اش کنکاش کرد
 رو بميدان بهر جولان و نبرد
 شمس را کی اينچنين نقش نکوست
 گوئيا بی پرده، سبحان آمده
 او کجا و نسخه توحيد ذات
 در جهان ديگر نماندی بت پرست
 برد دل از آسمان بر خاک زد
 زين سبب تا هست، سرگردان بماند
 ميدهد مشك و ختن را رنگ و بو

لب مگو این نقطه سر خداست
صفحه پیشانیش دریای نور
در میان گونه‌هایش يك الف
غبغبش بر سیم و زر قیمت نهاد
آن قد و قامت چو یزدان آفرید
آن قد و قامت چو پیغمبر بدید
کوفیان ماندند جمله محو و مات
دستشان از کار مانده یکسره
رخش را از هر طرف میتاخت او
زخم‌ها بر پیکر و یالش رسید
سوی شه برگشت با حال تباه
تشنگی سوهان جانم گشته است
شه زبان خشك در کامش نهاد
تسنه تر هستم ز تو ای نور عین
پس بدادش آن سلیمان خاتمش
هر که را اسرار حق آموختند
شاهزاده مهر بر کامش نهاد
هر طرف کو روی آوردی چو شیر
میمنه گردید اندر میسره
از زمین برخاست از سم ستور
در میان بحر ظلمت آفتاب
مضطرب گردیده فرزندان جهل
گر نبودی در قضا جف القلم
مهلت ابلیس چون آخر نشد
از قلم بر لوح جاری شد که سر
وه که تیغ منقذ آمد بر سرش
ظلمت اعدا گرفتی دور نور
چون ز زین روی زمین افتاد او
بر تو بادا ای پدر از من سلام

تشنه مانده تشنه آب لقااست
پرتوی زان نور اندر کوه طور
وحدت اندر کثرت آمد مکتشف
گر نباشد شبمیش از قیمت فتاد
در اقامت ذکر «قد قامت» رسید
لفظ «قد قامت» به ذهنش شدید
یادشان شد از قرار و از ثبات
شیر حق افتاد در گله بره
میزد و میکشت و می انداخت او
تشنه گشت و بد به احوالش کشید
با ادب با شاه گفتا یا اباه
تشنگی زخم روانم گشته است
تا بداند آنچه بر شیر او فتاد:
این زبان من بین حال حسین
تا نهد در کام مهر محکمش
مهر کردند و دهانش دوختند
رو بمیدان کرد از بهر جهاد
رو بهان را ساختی خورد و خمیر
میسره در میمنه شد یکسره
تا فلک گردی که انجم گشت کور
غوطه ور گردیده چون ماهی در آب
لشکر ابلیس شد مغلوب عقل
از شهادت پاره میگشتی رقم
دولت ابلیس دون آخر نشد
بر فراز آمد چو شد «شق القمر»
همچو مه بشکافت مهر انورش
نور را از ظلمت اعدا نفور
رو به بابا کرده زد فریاد او
بشنو از من این پیام و این کلام

جد من احمد پيمبر حاضر است آه از آن وقتی که شاه کربلا
 برد سوی خيمه گه شهزاده را زاین مصیبت قلب لیلی خون شده
 روز لیلی لیل و خود مجنون شده زینب بیچاره با تاب و تبش
 بر سر نعش علی بنمود غش ام کلثوم از برای نعش او
 غم زده، مویه کنان افشاند مو از سکینه من چه گویم آن زمان
 دیده اش یاقوت و رویش زعفران اهل خیمه گرد نعش او شدند
 گوئیا با سحر غم جادو شدند

حسنيه

شاهی که هفت دریاست در يك کف جنابش
 و این نه سپهر، گردون يك قبه حبابش
 علم است و حلم موجود، رحم است و عفو و احسان
 عدل است و قسط و ایمان در دفتر حسابش
 نی در کف اوست از راست نیک پنگر
 خواهی خدا بیایبی، در کف راست یابش
 آئینه جمال است پیوسته با کمال است
 مرآت لایزال است، در آن کف جنابش
 نی ماه و آفتاب است نعلین هردو پایش
 نعلین را تراب است این ماه و آفتابش
 نوری بدیده دارد، از بهر روشنائی
 چون آسمان روشن از ماه و ماهتابش
 آنکس که نور اخضر، از لون اوست مخضر
 خضرای از لبانش، عین الحیوة آبش
 آنکس که قاتل خویش در پرده ای دریده
 زان بی حجاب بگرفت چون پرده حجابش
 آمد برش برادر، آنکس که نور احمر
 از لون اوست محمر، بیرنگک او مصابش

هرچند کرد اصرار، تا آنکه دارد اظهار
 کی کرده است این کار، برکن زرخ نقابش
 فرمود برنگیرم من از رخس نقابش
 باشد بروز محشر، تا حق کشد حسابش
 چون برزمین فکنده آن کوزه را و بشکست
 فرمود تا گرفتند از دست، زهر نابش
 در زیر آسمانم بر تا که جان فشانم
 در راه دوست جانم آرم یا احتسابش
 گوئی که زهر قتال شیرین تر از شکر بود
 اندر رضای جانان نوشیده زهر نابش
 از حلق کرد برطشت، صدپاره لخت بر لخت
 واندل که سالها کرد، از خون دل مذاش
 «عمامه» را ربودند، سجاده را کشیدند
 از دوش و زیر پایش کردند، دل کبابش
 ران مبارکش را تا استخوان دریدند
 آن عز مؤمنین را کردند ذل خطابش
 آن بی‌خرد فرو کرد زوبین پهای پاکش
 دستش بریده بادا، کز زهر داد آبش
 گه کافرش بگفتند گه مشرکش بخواندند
 کردند از جهالت هرگونه‌ای عذابش
 او را بزیر متبر مجبور برنشاندند
 سب پدر نمودند در نزد شیخ و شابش
 باز از سرترحم میکرد او وصیت
 خون کسی مریزید، نبود روا عقابش
 بعد از وفات آن شاه، نعش جناب او را
 کردند تیرباران چون بارش از سحابش
 زینب شب است روزش، با این همه مصائب
 حقا مصاب زینب کامل شده نصابش

ترسم جلال سوزد لب از شرار شعرت
عالم تمام سوزد یکسر کند خرابش

مشعل نور خدا

آه از آن وقتی که خار آمد به گل، بردست شاه
شاخ گل پژمرده شد آن بلبل دستان برفت
آتش تیر آمد و اصغر از آن سیراب گشت
سوختم من خاک من برباد زاین طغیان برفت
خون اصغر را بسوی آسمان افشانده شاه
تا که آن یاقوت‌ها در مخزن سلطان برفت
کرد استقبال خونش عالم بالا تمام
دید یزدان را که پیشاپیش تا میدان برفت
گشت تسبیح ملایک نام اصغر آن زمان
یادریغ از این که اصغر از جهان عطشان برفت
از گلوی اصغر آمد این ندا: کای عاشقان
ای دریغا بعد من اکبر مه تابان برفت
گشت تسبیح ملایک نام اکبر آن زمان
چون ندا آمد که اکبر تن بخون غلطان برفت
از گلوی اکبر آمد این ندا کای قدسیان
زیر جولان جان قاسم جانب جانان برفت
از گلوی قاسم آمد این ندا کای دوستان
داستان دست‌داران کی چو بیدستان برفت
گشت تسبیح ملایک نام عباس آن زمان
درد بی‌درمان به یاد آمد ولی درمان برفت
چون ابوالفضل این ندا بشنید، آهی برکشید
دست خود بگرفت و با آن دست همدستان برفت

گفت ای خیل ملایک هست آقایم حسین
 او امام و امام پاکش خیرةالنسوان برفت
 ذکر آقایم حسین اندر ملایک شد بلند
 سیلها از چشمه‌های دیده گریان برفت
 زینب بیچاره بی‌چادر بشهر شام رفت
 ام‌کلثوم و سکینه، فاطمه، عریان برفت
 دست بسته، پای بسته، غل بگردن صبح‌وشام
 عین انسانی ستم‌کش تا بشام اینسان برفت
 دست بسته هریکی بودند و کس ننمود باز
 باز دریک بندشان بستند، دل از ایشان برفت
 گنج‌هارا در دل ویرانه پنهان می‌کنند
 مشعل نور خدا اینسان در آن ویران برفت

عباس نوجوان

جان چون بلب رسید زعباس نوجوان
 فریاد زد برادرم، ای دوست، دستگیر
 چشمی نمانده در سرم ایدوست اگهی؟
 دستی نمانده در برم ای دوست، دستگیر
 از دست دشمنان جفاپیشه و شقی
 خاک است فرش و بستم ای دوست، دستگیر
 با سینه و سرم که شده خسته از عمود
 پامال اسب و استرم ایدوست، دستگیر
 چون آب اشک ریزد و گردد به ضرب تیغ
 دستم جدا ز پیکرم، ایدوست، دستگیر
 رفتم که آب آورم از بهر تشنگان
 آتش فتاد بر سرم ایدوست، دستگیر
 اکنون که دست نیست همه روبه‌ان دشت
 شیری شدند در برابرم ایدوست، دستگیر

در گذار تیره‌ی کولاک شوم
 چرخ رفت و جمله ارکان بسوخت
 هفت کوكب با بروج از هردو سوی
 از حمل بگرفته تا میزان بسوخت
 مصطفی و مرتضی و مجتبی
 همچو زهرا خیرةالنسوان بسوخت
 زاین عزا افلاکیان را سوخت جان
 خاکیان را هم دل و هم جان بسوخت
 سوخت تا از تشنگی جان حسین
 جان‌عالم سوخت چون جانان بسوخت
 حنجرش چون ز آتش خنجر بسوخت
 شور و شادی ز آتش احزان بسوخت
 تا به نی کردند قرآن را قرین
 حزب و جزو و سورة قرآن بسوخت
 تا که افلاک حرم را سوختند
 از زمین بگرفته تا کیوان بسوخت
 سینه‌اش را سود، چون سم ستور
 باز آن خاکستر دوران بسوخت
 تا دلش را سوخت داغ اکبرش
 آتشی از آتش سوزان بسوخت
 تا گلوی اصغرش از تیر سوخت
 مادران را شیر در پستان بسوخت
 سوخت شیر و مادر و پستان همه
 زاه مادر، جان انس و جان بسوخت
 تا ز پستان حسین این گل برفت
 ناظر و منظور این پستان بسوخت
 بلبل دستان ز شاخ گل پرید
 شاخ گل با بلبل دستان بسوخت

دوخت اصغر را بدست شاه، تیر
سوخت شاه و اصغر عطشان بسوخت
تا ز عباسش جدا شد هر دو دست
هر دو بال خازن رضوان بسوخت
بال و پر از خازن رضوان چو سوخت
هم نعیم روح و هم ریحان بسوخت
قاسم سامی از این سامان گذشت
آسمان را این سر و سامان بسوخت
ز آتش نظم جلال‌الدین چنین
نظم و نثر و دفتر و دیوان بسوخت

کربلا

فغان به طبع روانم بحار نار گذشت
امان به شمع روانم یم شرار گذشت
ز نار کرب و بلا و شرار کرب و بلا
که بر عصایه اخیار از سرار گذشت
سعید و سعد و هبجرن و مسلم و غابس
حبیب و حرو بریرو زبیر زار گذشت
محمد بن علی و برادرش جعفر
بکارزار فتاد و ز روزگار گذشت
علی اصغر و قاسم چوعون و عبدالله
علی اکبر و عباس نامدار گذشت
حسین نورسرخ روی‌نیزه کرد طلوع
فتاده کنج تنور و ز خاکسار گذشت
سری که سر خدا بود اندر آن پنهان
به نوک‌نیزه بهر شهر و هر دیار گذشت

خالی نموده منظر چشم از برای تو
پائی بنه به منظرم ایدوست، دستگیر
ای شاه کربلا تو بمن یآوری نما
غیر از تو نیست یاورم ایدوست، دستگیر
با تیغ و تیر و نیزه و خنجر گرفته‌اند
از هر طرف برابرم ایدوست، دستگیر
غمخوار دوست، دوست بود غیر دوست نیست
افتاد دست دوست از سرم، ایدوست دستگیر
آمد حسین بر سر عباس و گفت آه
اکنون که بی برادرم ایدوست، دستگیر
عباس را که کشت که از من شکست پشت
یارب نمانده یاورم ایدوست، دستگیر
دستش بریده باد که دست تو را برید
آخر چه چاره آورم ایدوست، دستگیر
برجسم اطهرت که بزد تیغ ای دریغ
ای جان جد اطهرم ایدوست، دستگیر
دیگر بروزگار نه بینم به مهر و ماه
چون نیست مهر انورم ایدوست دستگیر
کاهیده است غصه و اندوه جسم من
چون رشته‌ای به مصدرم ایدوست، دستگیر
شب گشته روز در نظرم زانکه گشته است
خاموش شمع محترم ایدوست، دستگیر
بعد از تو چشم دشمن من خواب رفت و لیک
بیدار مانده چشم خواهرم ایدوست، دستگیر
گوید جلال اینکه به بخشد علی مرا
دانم که من مقصرم ایدوست، دستگیر

کاظمیه

از این ظلم و ستم الله اکبر
چنین ظلمی ندیده چشم گردون
بزیر کند و زنجیر ستم داد
مگر زندان هارون طور سیناست
کجا زندان موسی و کجا طور
کجا موسی کلیم الله برطور
ز نور چاکری از چاکرائش
بموسی چون نمود این قسم هارون
بگفتم تا که هامانش بخوانم
ندا برخواست از فرعون و هامان
به نمرودش بگفتم، من بخوانم
فغان برخواست از نمرود بدبخت
کجا افکنده ام موسی ابن جعفر
از این ظلم و ستم الله اکبر
ملك پا برفلك زد، دست برسر
بزیر کند و زنجیر ستم بود
بزندانی سیه تر از شب تار
خدایا شد چنین نور تو خاموش
خدایا می رود نور تو بر باد
امام رافضی تعبیر کردند
از این ظلم و ستم الله اکبر
جلال الدین بزد بردست و برسر

بزندان داد جان، موسی بن جعفر
که میگردد هماره گرد هامون
بزندان نقد جان، فریاد، فریاد
که موسی را عبادتگاه آنجاست
ز زندان گشته میزان، طور آن نور
کجا موسای کاظم صاحب نور
ز پا انداخت موسی را عیانتش
خجالت میکشد زین اسم هارون
نه هامان، بلکه فرعونش بدانم
تو این ملعون به اسم دیگری خوان
وگر اسمی برای او ندانم
که من کی بوده ام اینگونه دل سخت
بزندان ستم الله اکبر
تن موسی کجا و تخته و در
از این ظلم و ستم الله و اکبر
که زهرش داد و جان تسلیم فرمود
فرو افتاده بود آن نور انوار
بدر بردند او را برسر دوش
نهادندش چنین بر جسر بغداد
به دفنش روزها تأخیر کردند
که هارون کرد بر موسی ابن جعفر
از این ظلم و ستم الله و اکبر

آتش سوزان

کشتی افلاك ز این طغیان بسوخت
ناخدای خاک ز این طوفان بسوخت

نوعرو سش گفت جانم، روز محشر ده نشانم
تا شناسم از روانم از تو خوبم رسم یاری
گفت قاسم روز محشر نیست یاری جز حسینم
کو شفیع بر جلالالدین که دارد آه و زاری

فاطمیه

زهر است آنکه کاسه افلاک جام اوست
انهار خلد، از رشحات مدام اوست
زهر است آنکه نور کواکب نشان اوست
نی شأن اوست، بلکه نشانی ز نام اوست
از «سبح اسم ربك تلبیه» آمدم
نور تمام عرش ز نام کرام اوست
نوشنده و خورنده، خرگاه نه سپهر
نوشش شراب بود و خوراکش طعام اوست
خورشید را خرام، چو آن خوش خرام نیست
همچون خرام نور محمد، خرام اوست
شیرین تر از کلام فصیحش کلام نیست
همچون کلام احمد اوحد کلام اوست
بالا تر از مقام منیعش مقام نیست
برتر مقام طائر قدسی مقام اوست
گر او نبود، یاور و یار علی نبود
در نظم اوست آنکه جهان در نظام اوست
انصاف بود اینکه بدرگاه حضرتش
آتش زد آنکه آتش دوزخ بنام اوست
انصاف بود اینکه بدیوار و در زدش
کز آن شکسته پیکر و خسته عظام اوست

انصاف بود بازوی زهرا شود کبود
دخت پیمبری که ملائک غلام اوست
انصاف بود آنکه رود عصمت خدا،
آن طایری که عام پی ازدحام اوست
انصاف بود اینکه کشندش به ظلم و کین
گویا که ظلم دخت پیمبر، پیام اوست
راضی نشد برند به تشییع و احترام
نعشش بروز، که روزش چوشام اوست
جان جلال درغم او سوخت این چنین
چندانکه جان جمله عالم، فدای اوست

آل نبی

از نهادم هر زمان صد آه و صد افغان برفت
واز گلویم از زمین، صد ناله تا کیوان برفت
من نه تنها آه و افغانم بکیوان شد بلند
سایه کیوان بهر جا رفت از آن، افغان برفت
دائم از آل نبی بر این سپهر کینه جوی
هی عطا هی جود هی انعام هی احسان برفت
از سپهر کینه جو پیوسته بر آل نبی
هی ستم هی ظلم هی بیداد هی عدوان برفت
آنچه مقصود تو بود ای بدمنش خصم هنود
بس ستم از چرخ بر این فرقه رحمان برفت
آسمان چشمک زنان با چشم های بیشمار
بر زمین و بر زمان طعان و هم لعان برفت
بر بدان او خنده کرد و گریه بر خوبان نمود
صبح دنداننش نمایان بود و شب گریان برفت
چون بسوی مغرب آمد از شفق یگریست خون
چون بسوی مشرق آمد از فلق خندان برفت

تنی که تالی و تلو کتاب رحمن بود
 ورق ورق زسم اسب بادوار گذشت
 چوروی نعش پدر، دخترش سکینه فتاد
 سکون زعرش فلک و از زمین، قرار گذشت
 میان کوچه و بازار دختر کرار
 رخ آشکار بازار و خواروزار گذشت
 سوار گشت بر اشتر چوزینب محزون
 میان نعش عزیزان خود سوار گذشت
 ز دیده اش بزمین سیل‌گریه جاری بود
 چنانکه از سر هفت آسمان بهار گذشت
 اسیر گشت چوبیمار در غل و زنجیر
 ز پیچ و تاب و تبش چون گزیده مار گذشت
 گزیده مار که بیمار نیست دم درکش
 که نیش مار به بیمار بیشمار گذشت
 فکنده سر ز حیا و از شماتت دشمن
 ز هر طرف بدنش نیش، صد هزار گذشت
 که زینب از سرانده ورنج و درد و ملال
 رسیده بود بجان چون بکارزار گذشت
 بگفت کاش که مادر مرا نمی‌زادی
 ز بسکه عمر گواراش، ناگوار گذشت
 علی بود بپا و یزید بر سر تخت
 که بر لب پدرش چوب نابکار گذشت
 درید جامه به تن زینب این زمان چو بدید
 که چوب بر در دریای کرده‌گار گذشت
 مصیبت تو چو گوید چنین جلال‌الدین
 امید لطف تو دارد که عمر زار گذشت

قاسمیه

نوعروس از بهر قاسم گفت، با صد آه و زاری
گو بدانم از چه داری در درونت بی‌قراری
گفت قاسم بی‌قرارم، رنج و اندوه تو دارم
زانکه من جویای یارم، میکشم خود را بیاری
از برایت غصه دارم و از غمت زار و نزارم
واز برایت بی‌قرارم زان مصیبت‌ها که داری
من که عمرم بر سر آمد، سر جدا از پیکر آمد
تیغ خنجر بر سر آمد از چه داری عزم یاری
آتش دنیا و عقبی شعله‌ور از آه ما شد
آتش آه هست و دل کاندردو عالم گشته کاری
اشک‌ها دریا شود، دریا به ساحل سر بکوبد
بادوباران میدهد برخاک، درس خاکساری
باتوگر در بندو زندان بی‌توگر در باغ و بوستان
باغ و بوستان بندو زندان، بندو زندان لاله‌زاری
دیده‌ام هرگز ندیده گوش جانم ناشنیده
دست‌حق‌کی آفریده چون تو خوش‌نقش و نگاری
شعله شمع تو مارا، می‌گدازد جسم و جانم
لیک پروا نیست مارا گر گدازیم از شراری
داشت با او گفتگوئی ناگهان شد های و هوئی
نعره برزد جنگجوئی: هست دیگر مرد کاری؟
عزم‌رزم آورد قاسم، نوعروسش گفت بنشین
رحم کن ای شاه خوبان بر اسیر، خاکساری
گفت قاسم، ترک جنگ است عار و ننگم
زندگانی گشت تنگم در چنین بد روزگاری

میوه نوبر من
 تشنه لب اکبر من
 چه بود دل بر من، گری نبود دلبر من
 بر من اکبر من به که دو صد «دل» بر من
 نیست از دل بر من
 تشنه لب اکبر من
 ای لب ت کوثر و رو آذر و پیر آذر بر
 و این عجب تر که بود خشک لب کوثر من
 لاله خونین بر من
 تشنه لب اکبر من
 هست یاقوت لب لعل تو، یاقوت روان
 ای که یاقوت لب سوخته، ای گوهر من
 ای همه باور من
 تشنه لب اکبر من
 گشت پژمرده ز سوز عطش این نوگل من
 زرد شد سبزه بستان و گل احمر من
 رهبر و سرور من
 تشنه لب اکبر من
 یارب این تیغ تو و تیر تو و خنجر من
 سر من، پیکر من، اکبر من، اصغر من
 دست و پا و سر من
 تشنه لب اکبر من
 دل من، سینه من، جیبه من، دیده من
 کفم از خون تر و انگشت در انگشت من
 می رود از بر من
 تشنه لب اکبر من
 یارب این قاسم و این جعفر و این عبدالله
 و آن ابوالفضل تو و حکم تو، ای داور من

این علی اصغر من
 تشنه لب اکبر من
 تا درختان جوان در کف توفان جفا
 رفته از باغ صفا شاخه و برگ و بر من
 رفته پا از سر من
 تشنه لب اکبر من
 میرود اکبر و لیلی زغمش خونین دل
 ورد خود ساخته ای اکبر نام آور من
 کیست پس یاور من
 تشنه لب اکبر من
 عمه اش زینب محزون شده ز این غم مد هوش
 میزند بر سر و بر سینه که شد افسر من
 شد ز سر افسر من
 تشنه لب اکبر من
 ام کلثوم ز نسد بر سر خود مویه کنان
 آهش آذر بفلک برد، که شد زیور من
 شمع شعله ور من
 تشنه لب اکبر من
 خواهرش داده ز کف یکسره آرام و قرار
 دیده گردیده چو دریا که گم شد در من
 همچو چشم تر من
 تشنه لب اکبر من
 خواهر کوچک او، فاطمه زار است و حزین
 همچو طوطی بفقان است که کو شکر من
 طوطی بی پر من
 تشنه لب اکبر من
 تا که این ماه زمان مهر زمین شبه رسول
 از فلک کرده افول ماه من، اختر من

از برای دشمنان شد دوزخ برزخ زمین
واز برای دوستان، آن روضه رضوان برفت
من حکم گشتم میان این زمین و آسمان
حکم من این شد که این ظلم و ستم ز انسان برفت
نیست انسان نام او و هست دیو نابکار
نسل انسان کی چنین، بیدین و بی ایمان برفت
خرمن ظلم زیاد، ابن زیاد، از یاد برد
برتو آخر از چه رو این ظلم بی پایان برفت
عون و عبدالله و جعفر اکبر و اصغر، چه شد؟
قاسم و عباس سامی، چون از این سامان برفت
بار دیگر مجتبی را دل پراز خون زین عزاست
فاطمه گریان بیامد، با دل احزان برفت
ناخدای کشتی اسلام، از دریای کفر
خود نه باکی داشت تا از خون او عمان برفت
زین عزا افلاکیان را سیل غم از سر گذشت
خاکیان را، خون بجای اشک تا دامان برفت
خنجر شمر پلید و خنجر پاک حسین
آن یکی شد اهرمن، و اندیگری یزدان برفت
چیره بر یزدان نگردد اهرمن هرگز ولیک
در فشار گردبادی، عاقبت شیطان برفت
تشنه جان میداد، با آن زخم های بیشمار
کامدش خنجر به خنجر، سوی جانان جان برفت
پوربوسفیان بصفین، روی نی، قرآن نمود
زان سبب در کربلا برنی دل قرآن برفت
ننگ باشد بریزید، این خوی از پیرش گرفت
آنچه رفت اینجا تمام از پوربوسفیان برفت
پوربوسفیان ز پیر خویش آب کینه خورد
آتش از گورش بسی برخاست تا میزان برفت

«لافتی الا علی لاسیف، الا ذوالفقار»
 پیر نابالغ کجا، چون پیر درویشان برفت
 صبح صفین آب میدادی علی بر شامیان
 هر زمان بر مالکش این حکم و این فرمان برفت
 شامیان خیره سر، چون چیره بر آب آمدند
 در ازای شکر احسان علی، کفران برفت
 درس آب این کوفیان از شامیان آموختند
 خسته جان و تشنه لب بر کویشان مهمان برفت
 نیست این مهمان، خدای نعمت است
 آنکه این گردون بفرمان سرش گردان برفت
 صدر ایمان بدر احسان، این حسین آمد حسین
 آنکه عقل از درک کنمش واله و حیران برفت
 هر که آمد بهره برد از بحر جود این وجود
 بهره ها برد این جلال الدین، ولی گریان برفت
 هر کسی نوعی زعلم و حکمتش شد بهره مند
 بودی از طفل دبستان، برتر از لقمان برفت
 تا به پورش تافت نورش، یافت زین العابدین
 رونق از بازار زهد بوذر و سلمان برفت
 مصطفی را قاب اندوه است معراج سرور
 و این شه از معراج غم، بالاتراز امکان برفت

اکبریه

میروند خشک لب ای شط فرات اکبر من
 سیل خون ریز، توای چشمه ی چشم تر من
 تشنه لب اکبر من
 تشنه لب اکبر من
 شد روان اکبر من یاکه «روان» از بر من
 «نور» از دیده «دل» از بر شده پادلبر من

از آن زمان که دیده او، کشته دیده است
بیداریش مدام گشته و خوابش نمیشود
باران بیای اشک دیده زینب نمیرسد
چون دیده آن غبار سحابش نمیشود
قلبش چنان گرفته جلال از غم حسین
که آباد جان گشته خرابش نمیشود

زینب و کشتگان کربلا

زینب چو کشتگان خدا را حساب کرد
از آن میان، برادر خود را خطاب کرد
گفتا که ای برادر، با جان برابرم
مائیم و غصه تو که دل را کباب کرد
جد و پدر برادر و مادر بیک طرف
مائیم و قصه تو که ما را مصاب کرد
چندان چکید اشک ز چشمم به بروبحر
بر بحر گشت بحر به رو هر حباب کرد
از این بحار اشک بخاری پپای خواست
افلاک را بگرد زمین نه قباب کرد
از دود آه سینه من قرص آفتاب
دیگر ندیده کس بزمین آفتاب کرد
این اشک نیست خون دل ماست میرو
از دیده ام که شمر چنین بی حساب کرد
گر حنجرت به خنجر کین از قفا برید
ای تشنه لب چرا ز لب ت منع آب کرد
آبت نداد و سر به بریدت چرا دگر
خاکم بسر مضایقه هم از تراب کرد
دفت نکرد زیر تراب از چه بر سنان
زد آن سری که مهر از او احتجاب کرد

سر بر سنان نمود و چرا از سم ستور
 پامال پیکر شه عالیجناب کرد
 پامال کرده پیکر پاکت چرا دگر
 عریان نموده سینه و تن بی نقاب کرد
 کرد آنچه کرد بر تو دگر دور چشم ما
 از چشم منع گریه چرا در عذاب کرد

مرد راه عشق

قاسم آن کو کرد جان کابین عشق زد قدم مردانه پس درچین عشق
 آستین عشق را بالا گرفت شیشه هستی به سنگ «لا» گرفت
 نزد شاه چین روان مردانه شد کی ای شه بی مثل - دل دیوانه شد
 بر قدمت گرچه از خود مرده ام هیچ بودم، لیک جان آورده ام
 گر قبولت هست در کوی فنا سازمت این جان مسکین را فدا

*

شاه فرمودش که باید ناگزیر دست طاعت برد بر پیر کبیر
 تا شود در زندگی، پیر رخت از ره و مقصد نماید آگهت
 آن زمان شهزاده فرخنده کیش شد مؤید از روان باب خویش
 یادش آمد کز پی دفع محن بسته بازوبند بر بازو حسن
 چون گشود آنرا شد از راه نهفت واقف و با ظن خود گردید جفت

*

شاه دین فرموده بودش که ای حبیب چون که عم خویش را دیدی غریب
 بی محابا کن به پایش ترک سر وز مراد و نامرادی درگذر
 شو به چین عشق او بی پا و دست چون شدی از خویشان خواهی گسست
 چون شدی در عشق فانی، شاه چین بر تو بخشد ملک چین و ماه چین
 نزد آن سلطان قهار و غیور که عالمی را از حریمش کرده دور
 گر تورا اظهار هستی زهره است جانت از الطاف او بی بهره است
 سوز در نار جلالش جان خویش بگذر از آمال و از اعیان خویش

یار من، یاور من،
 تشنه لب اکبر من
 شد بلا کشور و من داور و خاکم افسر
 سینه ام طبل و علم آه و الم لشکر من
 تخت، خاکستر من
 تشنه لب اکبر من
 ماه من رفته سرش، گشته دونیم از دم تیغ
 کاش می شد که خورد تیغ دغا بر سر من
 بر همه پیکر من
 تشنه لب اکبر من
 ای رسول مدنی شبه تو در عدنی
 شسته از خون سرش روی من و پیکر من
 غرق خون بستر من
 تشنه لب اکبر من
 سیر بی دولتیم بود پریشان حالی
 باز با آتش تو سوخته بال و پر من
 ای شکسته پر من
 تشنه لب اکبر من
 تا که این ساغر عیشم ز مهم گشته تهی
 خاک بر روز و شب و سال و مه و ساغر من
 ای همه باور من
 تشنه لب اکبر من
 از ازل مهر تورا داد بمن جان پدر
 تا ابد داغ تو شد بر من و بر مادر من
 ای گل مادر من
 تشنه لب اکبر من
 به یقینم که مرا نیست دگر روز جزا
 چون که باشعروان شست همه دفتر من

اشك چشم تر من
تشنه لب اكبر من

ذوالجناح

شاهی که مهر و ماه رکابش نمیشود
جبریل را پری است که بالش نمیشود
این آفتاب و ماه و جمیع ستارگان
سطر، کتاب مدح جنابش نمیشود
من اسم سطر بردم و جبریل زد نهیب
گفتا که نقطه ای ز کتابش نمیشود
آمد بیاب خیمه، همان خیمه ای که هیچ
گیسوی «حور»، بند طنابش نمیشود
گفتا که کیست آنکه مرا اسب آورد
اسبی که شبه تیر شهابش نمیشود
نوبت بما رسید و زمان رحیل ماست
زینب تمام این تب و تابش نمیشود
باید که ذوالجناح برادر را بیاورد
آن زینبی که ماه، لقایش نمیشود
زینب بگفت مرکب مرگ برادرم
بر دیده آورم که به خوابش نمیشود
زینب چو ذوالجناح بیاورد نزد شاه
چون آه و اشك آتش و آبش نمیشود
آهش تمام آتش عالم اگر شود
اشکش تمام آب سرایش نمیشود
دریای اشك زینب بیچاره حزین
این نه قباب چرخ حبابش نمیشود
از دود آه سینه او قرص آفتاب
دیگر به خاک بارش و تابش نمیشود

چون تو را بیند چنین شاه وحید فارغ از اندیشه و بیم و امید
جزغم عشقش هدایی در تو نیست جمله «اویی»، لفظ «مایی» در تو نیست
ملك و دفتر بر تو بی پروا دهد هرچه دارد، جمله را یکجا دهد

✽

برد آن پیروز مرد راه عشق پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
شاه دید او را جوانی بی نظیر سالک چین گشته با دستور پیر
شاه فرمودش که پیر راه چین شیخ ربانی حسن سلطان دین
داده از خویت گزارشها به من کرده در حقت سفارشها به من
هرچه در حق تو فرمود آن کنم تا تو را در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه ما کردی فدا محرمی اندر حریم جان ما
داد بر وی دختر معصوم خویش کرد با او رأفتی زاندازه بیش
چون مؤید گشت از پیر خبیر شد به ملك صورت و معنی امیر
بازبین کان شیرمرد پاك دین چون بتازد در ولای راه چین
چون به میدان شد بلند آواز کوس نه نشان از او بماند و نه عروس
بانك طبل پیغام حق است ای کیا میزند بر عاشقان حی ضیا
عاشق صادق زغم آزاده باش امتحان حق رسید آماده باش
این صدا برجان طالب غالب است عاشق بی دست و پارا جاذب است
زین صدا عشاق بی افسر روند سوی میدان فنا با سر روند
لاجرم قاسم به بانگ طبل و کوس چشم را نادیده پوشید از عروس
پيك حق را گفت، من آماده‌ام هر بلا از حق رسد، آماده‌ام
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیال و وهم اینجا ایستم
عاشقم من گشته‌ام قربان «لا» جان نهادم من به راه کربلا
فارغم از هر فریب و هر ریا عاشقم بر عاشقان بی ریا...
عیش و شادی بهر عاشق لذت است من نه طفلم، نه بر آنم حاجت است
من به عیش و شادمانی پا زدم عیش عاشق ترك جانست، آدمم

✽

سوی میدان رفت، از بهر نبرد آستین همتش آماده کرد
چون به میدان قاسم از خرگاه رفت در قفای او دعای شاه رفت

جنگ با حق از چه روست؟

کوفیان را هم به آواز جلی بس نصیحت کرد عباس علی
که این حسین از قوم مرآت خداست حاسد او حاسد ذات خداست
کینه او از درون بیرون کنید عبرت از حال پریش و خون کنید
گر شما را حجت این قرآن بود فرض حق اکرام بر میهمان بود
جنگ با مولای عالم از چه روست؟ جنگ با حق، کی طریق جنگ جوست
توبه سوی وی کنید از کار خویش معذرت جوئید از رفتار خویش
باهمه این کفر و جهل و خیرگی آنهمه طغیان و ظلم و تیرگی
توبه گر آرید زین عصیان همه رو کنید از کفر بر ایمان همه
من به عفو او شما را ضامنم زانکه، باب رحمت و عفو منم
ورنه گر از ضل خود نادم نیاید در طریق کین حق محکم پی آید
مورد قهر خدا آئید و دل چون عذاب آید شود خود منفعل
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس زان که حق را مظهر لطف است و بس

*

من همی گویم به آواز بلند بر شما از راه لطف اینگونه پند
ورنه ما از جنگ روگردان نه ایم بهر حق از بذل جان محکم پی ایم
خلق دانند آنکه حیدر دوده ایم دشت و صحرای فنا پیموده ایم
آنکه تن راهی کند در راه دوست تیغ و زوبین ضامن ایمان اوست
در ضیاء و نور، ما شمع حقیم روشن از نور وجود مطلقیم
چون زحق باشد ضیاء و هوشمان کی توان کردن به «پف» خاموشمان
شمع حق را چون شما گیرید سر روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه آن شمعیم کز سر روشن است شمع مان روشن به نور ذوالعن است
شمع وحدت گر شمارا بوده گوش گرشود بی سر نخواهد شد خموش
گر مرا افکنده اند امروز دست کی مرا بردست جان آید شکست
کرده حق چون دست جانم را بلند نیست پروا گر به دست آید گزند
چون که دستم دست تقدیر خداست دست من بالاترین دست هاست

*

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه تا نماید ملك را تفویض شاه
كودكان پاك معصوم از جناح چونكه بشنیدند بانگك ذوالجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند همچو پروانه به دورش پسرزان
گشت از آن پروانگان خسته جان دامن آن شمع چون پروانه دان
بی مکان گردیده از فرمان حق جایشان نبود به جز دامن حق
ذوالجناح عشق از سر تا به دم زیر بار بوسه ها گردید گم
ناله زینب نمی آمد به گوش اندر اینجا رفته پنداری زهوش
نیست زینب وقت بیمهوشی تو تنگ دل شد شه زخاموشی تو
چون سکینه دامنش را برگرفت داستان عاشقی از سر گرفت
که پدرداری کجا عزم سفر دل رها کن تا مرا گیری به پر
گفت شه دارم هوای کوی دوست آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
چون «علی» شد بر شما شاه و امیر با علی همراه خواهی شد اسیر
در اسیری او شما را یاور است تا به مقصد رهنما و رهبرست
چون علی شد رهنمایت نورعین میرساند عن قریبت برحسین

قرآن بر سر نیزه

اناالحق بشنو از کوه و درو دشت چو قرآن حسین از سینه طشت
سر نیزه تو قرآن را شنیدی سر ببریده را بر نیزه دیدی
ز حلقوم حسین آواز آمد که روحش در پر و پرواز آمد
گفت با زینت سر خونین ما چون سرم بر نیزه آمد رخ نما
مجلس ابن زیاد بی حیا خطبه مردانه خوان چون مصطفی
شیر حکمت خورده ای از فاطمه از شغالان کی نماید واهمه
چون شدی وارد به بار عام شام اندر آن مجلس نما غوغا تمام
منقلب کن محفلش را با بیان پوربوسفیان نما رسوای جان
من میان طشت قرآن سرکنم نور محشر را در آن محضر کنم
«هنده» آید بی حجاب آشفته جان همراهش سینه زن، شیوه کنان

بس شماتت می‌شود هر سو روان بریزید و هم‌رهان و تابعان
تا ابد این ماجرا گردد بیان دین جدت زنده ماند در جهان
رمز اسرار الهی گفتمت پس به طفالانم نمایی مرحمت
نوحه سرکن در بیابان‌ها و شهر تا که گردد این شهادت مشتمر

توبه بلال

تن فدای خار می‌کرد آن بلال
از چهره تو یاد احمد می‌کنی
میزد اندر آفتابش او به خار
او «احد» می‌گفت بهر افتخار
چشم او پر آب شد، دل بر عنا
زان «احد» می‌یافت بسوی آشنا
برفروزید از دلش شور و شرار
چون احد بشنید سوز زخم خار
گفت صدیقی سر اندرز و پند
خویش پنهان دار و کامت را به بند
چون که پندش را شنید او توبه کرد
عشق آمد توبه او را به خورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه‌اش بیزار شد:
ای تن من، ای دل من پر ز تو
توبه را گنجایشی باید در او
توبه زین پس از دلم بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

دفتر سوم دیوان الشتات
پاسخ استخاره‌ها و پاره شترها

پاسخ استخاره‌ها

نعمت دنیا وفاداری نکرد
دوستی حق، تو را نعمت دهد
آفتاب عمر پاداری نکرد
حق پرستی هستی ات شوکت دهد

* * *

میشود این کار، در وقت دگر
وعده حق یافتی، لطف خداست
نیست وقتش، حال ای شوریده‌سر
شکر حق کن گردلت اهل فناست
گر شود لطف خدا یار و مدد
نعمتش احصاء نیاید در عدد

* * *

وعده نیکو ترا داده خدا
چون توافق کم بود در کار تو
وعدۀ تأیید بی‌چون و چرا
پس بجو یاری که باشد یار تو
جز خدا یاری نداری ای پسر
حق تعالی را تو از خاطر مبر
تو مشو مغرور از افکار خویش
از خدا میخواه راه کار خویش

* * *

در این کار مفسد بود در میان
نه بینی در این کار خیری بدان،
شوی رنجه از دست آن بدگمان
چو حاجت بخواهی از این و از آن

* * *

هست اعراض تو در این کار به
عذرخواهی کردن از اصرار به
چونکه در عذروصفا، خوشروئی است
از صفات آدمی، خوش‌خویی است

* * *

راه دشوار است و زحمت میرسد وقت رفتن، گاه رحمت می‌رسد

راه ناهموار است و منزل دور دور خانه عقبی است چون دریای نور

چشم بسته کی توان رفتن است جان خسته کی زبان گفتن است
بینش و فکر و تدبیر لازم است آنچه کاهد از تکبر لازم است

روزی خلق با خدا باشد میرسد آنچه «ناسعی» باشد
آنچه کاری، همان درو بکنی کشت خوش کردی آن درو بکنی
راه خیر است، خوش بحال تو باد در تخلف زیان بری تو زیاد

در مقام تهمت و آزار تو در پریشان کردن افکار تو
جاهلان خیزند از گوش و کنار لیک حق یارت بود دم بر میار

استفاده می‌بری زین کار خیر گر نماز آری تو در بازار خیر
در جماعت گرشوی حاضر، همی بر سیادت میکنی باور همی
گر که نشناسد ولی را مسجدی خانه خود را نماید معبدی

ز آب چشمه بنوش و بخواه از موسی یقین بحاجت تو حضرتش نظر دارد

پاره ششما

در گوش دلم گفت فلک پنهانی هر کار خدا کند، زمن میدانی
گر بود مرا توان کاری دانی خود را برهاند می ز سرگردانی

در حکمت برویت ما گشادیم بدین هدیه اگر ذاتت بسازد
جلال از حق جدائی چند جویی جدائی وصلت و قربت نسازد

بنده حلقه بگوش ار ننوازی، برود رحمتی آر که بیگانه شود حلقه بگوش

ما چشم بر راه تو نهادیم در آئی زان طلعت فرخنده، غم دل بزدائی

ای ماه فروزنده زما روی مگردان وز همت والات نما کارگشائی

سیل جانها میرود در کوی تو چون به کویت درس عشق آموخته
دست قدرت در تو اسباب کمال جمع کرده آتشت افروخته

سلطان جمالی تو، برهان کمالی تو
من بر در ایوانت نامت بدعا گویم
تا بر در حق هستی دل بسته بعق هستی
شب تا به سحر گاهان ذکر ت به خدا گویم

هر که جز روی تو جست، از کوی دل
او ندید از کعبهات جز سنگ و گل
دل محل فوز و بانگ حق بود
حکم حق بر اهل حق مطلق بود

هر که از راه خدا غافل شود در ضلالت باشد و عاطل شود
روزه حق گیر دور از غافلان غم مخور از ابلهی جاهلان
ابلهان آرند سجده بر بتان چونکه خود باشند از جنس بتان
چونکه جنسها با جنس خود یکسان بود جنس جان با جانشان یکسان بود
این تجاذب در میان جنس هست زین سبب عقل و ملک در انس هست

تنها بکجا میروی ای سرو قباپوش
هر چند، تو می آئی و من میروم از هوش
با آنکه برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آئی که چون جان کشت تنگ در آغوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش

«روضه خلد برین، خلوت درویشان است»
مشرق نور خدا، جلوت درویشان است
گرکه موسی به شب تار، یکی نار بدید
شعله نور ازل، دعوت درویشان است
آتش از بهر خلیل آمده، جنات نعیم
سردی خرمن آن، صفوت درویشان است

کس ندانم که دراین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار، چنین گرم، چوبازار تو نیست
کس ندیدم که تو را دیده به دورانی چند
که همه عمر دعاگو و ثناکار تو نیست

موحد چوزر ریزی اندر برش ویا تیغ هندو نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد بکس همین است معنی توحید و بس

شیخ و ملا نبرد راه بسرمنزل دل عرش حقاقت دل و جلوۀ ذات است در آن
دل و سجاده ره منزل جانان نبرد راه دل خلوت جانست و ثبات است در آن

اگر که لؤلؤ مرجان بره نثارکنیم و گر غبارقدومش به چشم بارکنیم
بکوی دوست بنه پا و نیک جلوه نما که تاجهان ز ثنای تو مشک بارکنیم

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز برآنم، که همه خلق برآنند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت
بسا روی تو دارند و دگر بی بصرانند
چشمی که جمال تو ندیده است، چه دیده است
افسوس بر آنان که بفقلت گذرانند

اسلام خود به ذات ندارد نواقصی
این منقصت ز شیخ بود نکته گوش دار
اینان خوردند خون یتیم و صغیر را
دعوی دین کنند نگاهت خموش دار

گمره اندر وادی ظلمت کجا گردد سکندر
همرهی چون پیر خضری، سالکی آگاه دارد
تیرگی های سرشب تیره بنمود است رویت
لینک در آخر عیان شد روشنی از ماه دارد

گر ندارد نور دل، دل نیست آن
جسم بی روح است، جز گل نیست آن
دل بود مصباح نور ذوالجلال
جسم بی جان است گندیده موال
کعبه و آتشکده یکسان بود
در عبادت، نقطه ایمان بود
کعبه و آتشکده خوان خداست
احمد و بودا کجا از هم جداست

پس پرستش غیر حق از ابلهی است
قل هو الله حق و باقی زندقی است
هر کسی در بتکده الله گفت
نیست مشرک کلمه ای اخلاص گفت

آنکه در مسجد به بت سجده نمود

بت پرستید، غیر حق سجده نمود

ماه چون منظر زیبای تو نه سرو چون قامت رعناى تو نه
يك جهان غمزه و يك عالم ناز کس ندیدیم که شیدای تو نه
هرچه گل سرخ و لطیف و خوشبوست مثل آن لاله همراى تو نه
روز و شب باهم اگر جمع شوند چون رخ و زلف چلیپای تو نه

*

خاک میدانست گویی ز ابتدا که آدم خاکى بود بس بی وفا
چو وفا مستلزم فقر و فناست بیوفا محروم از فیض خداست
گر تو را نبود وفایی در وجود کی توانی شد تو مصداق وجود

*

زخود فانی و درعین بقائیم وجود جمله موجودات مائیم
جهان مرده را ما زنده سازیم چو بحر رحمت بی انتهاییم

*

نفس خود را کش جهانی زنده کن خواجه ای را تاج گیر و بنده کن
هست بر اسباب، اسبابی دگر در سبب منگر، مسبب را نگر
چون تورا دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد
چون تورا دیدم من ای روح البلاد مهر آن خورشید از چشمم فتاد
یوسفی جستم لطیف و سیم تن یوسف ثانی بدیدم در تو من

گفتمت در جمعه ها کن اجتماع مردم مؤمن بخوان در استماع
تا ز دزدان حفظ گردد مال تو هیچ خفاشی نگیرد حال تو
اتکیاء کردی بقول ناکسان سالها رفتی بدنبال خسان
مال وقف و خمس و هم مال امام جمع کرده، داده ای برخاص و عام

تا شود سگ یار تو در روزگار خودشدی آخر سگان را چون شکار

برخیز دلا که وقت کار است جانرا هوس وصال یار است
تو گشته بچاه تن گرفتار چشم دو جهان در انتظار است
از هر دو جهان فراغتی هست گر بردل و جان عنایتی هست

بر سه قسم است این بشر عندالنظر چو خلیفه اله باشد این بشر
اولی باشد کلام الله او دومی باشد «کلم» بی گفتگو
سومی باشد مکالم با خدا بشنود از دل ندای عبدنا

یادداشت‌ها

معمول آنست که در دیباچه‌ی آثار جمع آوری شده از گوینده یا نویسنده‌ای، گوشه‌ای از کارنامه زندگی او جهت آگاهی خوانندگان نوشته و عرضه میشود و همچنین درباره عقاید و افکار گوینده که سخنوری کرده یا ستایش - آفرینی یا دلازاری نموده یا در میدان با عظمت عرفان پا گذاشته است نکاتی باشارت میرود تا ادب‌دانان بدانند او تا چه اندازه با جسم و جان و روح و روان خود به خدمت خالق خدا پرداخته و چه مقدار رنج‌ها را بر خود هموار کرده است .

در این دفتر ، آنچه که در ابتداء کار مورد نظر خواننده واقع میشود انجام نشد و به سرگذشت و شخصیت سراینده از آغاز عمر تا انجام آن که چهارم آذرماه / ۱۳۵۷ میباشد قلم بنویشتن نرفت و در شکافتن سخنان او مطالبی گفته نشد .

در پیش گفتار زندگی نامه پدرم مرحوم آیه‌الله علامه حائری رضوان - الله تعالی علیه به تفصیل در قضیه چاپ این دیوان و آن تاریخ زندگی گفته شده که بعلت اشکال در کار طبع کتاب ، عرضه آن به دوبخش بهم پیوسته در یک

مجلد مقدور نگردید، ناگزیر هر بخش بصورت کتاب مستقل در آمد و این دیوان بخش نخست گزیده‌ی اشعار جمع‌آوری شده از میان نوشته‌های نظم و نثر و مکاتبات آن مرحوم است که بی‌شک خالی از نقائص نیست زیرا دیده میشود که از میان قصیده‌ها یا غزل‌ها یا قطعه‌ها و غیره ابیاتی از آنها افتاده یا پاره‌ای آورده شده است. بعلاوه در برخی موارد احتمال آنست که متن از گوینده دیگری باشد و چون به خط آن مرحوم در نوشته‌هایش یافت شد باشتباه در دیوان ثبت گردید که لازم بیازشناسی است.

از خداوند می‌خواهم توفیق کرامت فرماید که در چاپ دوم این دیوان باصلاح آنچه جمع‌آوری شده و تنظیم مطالب بخش دوم آن اقدام نمایم و درباره شکافتن عقاید گوینده که بانگ توحیدش بلند است بقدر توان خود سعی کنم :

والله قدیم الاحسان و منه التوفیق و علیه التکلان

تهران - بیست و ششم اردیبهشت ماه / ۱۳۶۵ برابر ۶ ماه رمضان ۱۴۰۶ ه.ق

علی . علامه حائری

از فیض حق ص ۱۶

- ۷- همچو آن نر خر اسفل پرست
بوی شاش ماده می کردش مست
- ۸- از نهی قش خلاق دائم در عذاب
ماده خراز شوق در رقص و شتاب
- ۱۰- این تعجاذب خاصه انواع هست
پیر و برنا را بهر انواع هست

از صاحب دل ص ۱۷

- ۴ - بارقه حق بود کاز موسی جهید
همجو برقی کاز سماء آید پدید
- ۵ - بارق از حق بود نی از خلق بود
نی به تسبیح و رداء و دلق بود
- ۱۱- عشق سوزانید حلق و جلق او
تا ابد مدهوش لمعه برق ، او
- ۱۳- طور سینا کرد محکم دل ز عشق
پس انا الحق گفت صاحب دل ز عشق

ریاضت کش ص ۲۱

- ۱۱- رفیقا این سخن پایان ندارد
که اقرء گو همو داری بسازد
- ۱۸- جلال الدین مگو رمز انا الحق
که آخوندت بپا داری بسازد

از انقلاب جان ص ۲۹

- ۱۱- قاب قوسین را کجا بیند کسی
تا بیه خلوتگاه دل نماید بسی

سجاد بر تربت پدر ص ۶۴ - جزء مرثی است

- ۳ - از شام چگونه کرد این مهر خرام
انصاف بنده ای فلك مینا فنام
- ۴ - این ماه، جهان گردنبودی هرگز
بیرون ز چه گشت حور مقصور خیام
- ۵ - این لوء لوء مکتون بصدف در دریا
با این همه احتجاج چون رفت بشام

- ۷ - می باش بگویمت که زینب اینک برگشته به کربلا ز شام این ایام
 ۹ - سجاده به تربت پدر سجده شکر بنمود چه آسوده شد از ظلم طغام
 ۱۰ - با جمله همزمان در آن دشت بلا از خواهر و عمه حلقه بر قبر امام
 ۱۱ - در جامه و در سایه زوار حسین فرزانه به تعزیت نمودند قیام
 ۱۲ - گه سینه همی زدند و گاهی بر سر در نوحه همی بدادند يك يك را نام
 ۱۳ - این قبر علی اکبر و آن قبر امام آن مرقد عباس علمدار کرام
 ۱۴ - این قاسم و این اصغر و این عبدالله این جعفر و این عون است بر جمله سلام
 ۱۵ - اینجاست قبور پاك اولاد حسن آنجاست قبور پاك جمله اعمام
 ۱۶ - اینجاست قبور پاك سادات عظام آنجاست قبور پاك اصحاب قوام
 ۱۷ - از زینب و کلثوم و سکینه برخواست آهی که ز آتش جلال گفت کلام

از معشوق همین جاست ص ۶۶

ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۵ از کلیات شمس تبریزی ص ۲۵۸/۱ - است .

صفحه ۷۳

«فیض حق» تکراری «صورت رحمان» صحیح است

از مشعل نور خدا ص ۹۵

۱۸- ای جلال خاموش کز این نوحه جانسوز تو

باد و خاک و آب و آتش ، آتش سوزان برفت

۱- طبقات پست مردم

از اکبریه ص ۱۰۶

۲۴- جلال زآب روان آتش سوزان سازد

داد بر باد فنا ، باد تو نخاکستر من

ز حرم اکبر من

تشنه لب اکبر من

از زینب و کشتگان کربلا ص ۱۱۱

۱۴- در روز حشر روضه رضوان جلال تراست

ز آن آتشی بروضه که نظم پر آب کرد

فهرست اشعار

صفحه	صفحه
۳۰- هر که در راه خدا در بخشش است	۱۳- چونکه ما مست باده الهیم ...
۳۰- آن ریاکاری که از حق دم زند	۱۳- مؤمنان معدود لیک ایمان یکی است
۳۰- چون نبینی جز متاع این جهان	۱۴- دوش رفتم به در دوست غبار آلوده
۳۱- نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند...	۱۵- ما در ره حق، از جان بکوشیم
۳۲- جسم انسانی که بدوش ازمنی است	۱۵- بیاغ، بلبل از این پس نوای ما گوید.
۳۲- برق یمانی به جست. باد بهاری بخاست	۱۶- چون جهان را مرد حق پیر ره است
۳۳- نقد گنج، کنج دل از ما بجو	۱۶- جان و جانان کی ز یکدیگر جداست
۳۴- عاشق حق غصه دانش نداشت	۱۷- دلگی گرسورت عیسی گرفت
۳۵- یوسفستانی شریف و پاکرو	۱۷- هوای خویشتن بگذار، اگر داری هوای او
۳۶- ای به دانایی تو را در این جهان جانی بود	۱۹- قلب ما آئینه سر خداست
۳۶- ما و دلکی که ناله میروید از آن	۲۰- تن سوی لیلی است غلطان و روان
۳۷- ما صوت اذان بلند بر میداریم	۲۰- ریاضت کش به هر خاری بسازد.
۳۷- گر فکند یار من از رخ نقاب	۲۱- نیست قانونی چو قرآن در جهان
۳۸- نی که عکس شمس در آئینه رخسار اوست	۲۳- برهگذار تو عمرم به انتظار گذشت
۳۹- خواهم خطی از دل به دلبر بنگارم	۲۴- روح مؤمن اتصالش با خداست
۳۹- خاک در صدر هر که بوسید ...	۲۵- گرچه ما زنده پوش و خاک رهیم
۴۰- یکی مار در آستین پرورید	۲۶- ز افلاک حرم خورشید لولاک
۴۰- بوی مشک ختن از باد صبا می آید	۲۷- عدل باقی، عدل قرآنی بود
۴۰- چه خوش گفت پیر این سخن با پسر	۲۸- تن ز تغییرات دائم در فتور
۴۱- ز دل شاهی ساز کو را چو کعبه	۲۹- داستانی گویمت از باب پند

- ۴۱- دل کشتی خداست به دریای معرفت
- ۴۱- این حکایت گویمت من پند گیر
- ۴۲- آن یکی پرسید شیخی را که هی.
- ۴۵- رو امام خویش را نیکو شناس
- ۴۶- تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
- ۴۷- ای ایاز بی نیاز صدق کیش
- ۴۸- هر که را حق داده توفیق عمل
- ۴۸- گر عمل خالص کنی يك اربعین...
- ۴۹- زنا و ربا را گرفتند مد.
- ۵۰- اهل بر روی زمین جستیم و نیست .
- ۵۱- نیم روزی گرم از بهر ثواب
- ۵۴- ای دل سرگشته بر گو از چه دایم بیقراری
- ۵۵- سیر کردی ز نبات و شدی اندر حیوان
- ۵۵- ای که با اهل نظر لطف فراوان داری
- ۵۶- زاهد ارتکبیر اهل حق کند
- ۵۷- باز آدم موسی صفت، ظاهر ید و ...
- ۵۷- مرد استدلال پایش در گل است
- ۵۷- تا نیایی جان دور اندیش را
- ۵۸- این گریزد از دلیل و از حجیب
- ۵۸- کشف این معنی اگر خواهی بیا
- ۵۸- یکی پارسا سیرت و حق پرست ...
- ۵۹- فیض حق چون بیحد و بی غایت است
- ۵۹- لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
- ۶۰- از اکابر بود شیخی نامدار
- ۶۱- صد چو آدم را ملک ساجد شده ...
- ۶۲- جامه مردان اگر پوشد ز نی
- ۶۳- همچو شیطان کز دسایش برقریش
- ۶۳- ای شوخ دل فریب دل ما نگاهدار
- ۶۴- انصاف بده ای فلک مینافام.
- ۶۴- به عقل غره مشو، تند پامنه در راه
- ۶۵- شستشویی کن و آنکه به خرابات خرام
- ۶۵- این جهان بر عدل مانند استوار
- ۶۶- چون شد آن حلاج بردار آن زمان
- ۶۶- ما غرق محبت الهیم ...
- ۶۶- ای قوم به حج رفته کجا نید.
- ۶۷- آراسته ای لشکر و پیراسته ای جند
- ۶۸- آن یکی سیم قلب در بازار...
- ۶۸- علی الصباح ز ششم جهان منور شد
- ۶۸- شد طیب دردمندان یار عشق
- ۶۹- رفتی و داغ توأم یادگار ماند .
- ۷۰- تا قامت جان خلعت جانان فکند تن
- ۷۱- در حدیث قدسی آمد، از نبی
- ۷۱- ای مرد بزرگی که شدی منجی انسان
- ۷۲- آن یکی گفتا که من خود مرشدم
- ۷۲- گفت ما هر دو به یاری عاشقیم
- ۷۳- آدمی چون صورت رحمان بود
- ۷۳- جمله عالم چون تن وانسان دل است
- ۷۴- گر آفتاب خزان گلبنی شکوفه بریخت
- ۷۴- ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
- ۷۶- جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
- ۷۶- سر پا برهنگان که دم از کبریا زنند
- ۷۷- انا الحق کشف کرد اسرار مطلق
- ۷۷- امروز به لطف حق جانم چه صفا دارد
- ۷۸- این بوی روح پرور از آن کوی دلبراست
- ۷۹- هر درخت و هر کلوخ و هر جدار
- ۷۹- جان فداکن و صلت جانان بجو
- ۷۹- قومی که با چراغ بصیرت سفر کنند
- ۸۰- مرحبا پروانگان شمع حق
- ۸۱- یا علی پنهان مشو از مدعی
- ۸۱- کسی که پا و سری یافت در دیار فنا
- ۸۲- بیعت الله است بیعت با ولی

صفحه

- ۸۳- تودر این نامه نگاهی کن و عبرت بردار
- ۸۴- اگر زخم برگیرم از کفچه مار
- ۸۴- بشنو از من سخنی به ز زر و گوهرکان
- ۸۴- صد دانه الماس بدنمان سفتن
- ۸۴- تا چند سرگران زمدار جهان شوم
- ۸۵- روضه خلد برین خلوت درویشان است
- ۸۷- مدایح و مرثی ائمه اطهار...
- ۸۹- ای که میجویی ز راه حق نشان
- ۹۳- شاهی که هفت دریاست دریک کف...
- ۹۵- آه از آن وقتی که خار آمد به گل ..
- ۹۶- جان چون به لب رسید زعباس نوجوان
- ۹۸- از این ظلم و ستم الله اکبر
- ۹۸- کشتی افلاک از این طغیان بسوخت

صفحه

- ۱۰۰- فغان به طبع روانم بحار نارگذشت
- ۱۰۲- نوعروس ازبهر قاسم گفت با صد...
- ۱۰۳- زهراست آنکه کاسه افلاک جام اوست
- ۱۰۴- از نهادم هر زمان صدآه و صد افغان
- ۱۰۶- میرود خشک لب ای شط فرات اکبر من
- ۱۱۰- شاهی که مهر و ماه رکابش نمی شود
- ۱۱۱- زینب چو کشتگان خدارا حساب کرد
- ۱۱۲- قاسم آن کو کرد جان کابین عشق
- ۱۱۴- کوفیان راهم به آواز جلی
- ۱۱۵- انا الحق بشنو از کوه و در و دشت
- ۱۱۶- تن فدای خار می کرد آن بلال ...
- ۱۱۷- پاسخ استخاره ۵-۱ -
پاره شعرها ...



